



@PDFSCOM

باز هم من

مترجم: فریبا جعفری

قسمت دوم



نیامده‌ام. من فقط این را گفتم زیرا او نیاز به همراهی داشت.
خب من... من دستیار او هستم. فقط یک دستیار!»

وقتی سرم را بالا آوردم به من خیره شده بود.

«و بعد؟»

به او خیره شدم، در چشمانش رگه‌های باریکی از رنگ طلایی وجود داشت.

«لوئیزا، اینجا نیویورک است. همه در مورد خودشان غلو می‌کنند، هر کارمند جوان بانک خود را دستیار رئیس معرفی می‌کند و هر متصدی فروشگاه صاحب یک شرکت تولیدی است. حدس زده بودم تو برای اگنس کار می‌کنی، آن‌طور که تو دنبال کارهای او بودی، هیچ دوستی این کارها را نمی‌کند مگر اینکه واقعا احق باشد که البته تو این‌طور به نظر نمی‌رسی.»

«برای تو مهم نیست؟»

«تا زمانی که ازدواج نکرده باشی هیچ چیز دیگری مهم نیست. مگر اینکه ازدواج کرده باشی، اینکه دروغ نبود، بود؟»

احساس می‌کردم نفسم در سینه‌ام گره خورده است و ناچار شدم

پیش از پاسخ دادن، نفسی عمیق بکشم. «نه؛ اما نامزد دارم.»

او با اکراه کمی عقب رفت و گفت: «آه خب، این خیلی بد شد.» او به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پرسید: «خب پس چرا او اینجا نیست؟»

«چون در انگلستان است.»

«و به زودی به اینجا خواهد آمد؟»

«نه!»

او چهره خود را طوری درهم کرد که دیگران وقتی فکر می‌کنند کسی کاری احمقانه انجام می‌دهد چهره خود را درهم می‌کنند؛ سپس سری تکان داد و گفت: «پس ما می‌توانیم فقط با هم دوست باشیم.»
تلاش کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم.

او گفت: «تو دختر بسیار زیبایی هستی، بامزه‌ای و رُک! من تابه‌حال دختری مانند تو ندیده‌ام.»

«تو هم خیلی جذاب هستی.»

«به همین دلیل است که همه از من خوش‌شان می‌آید.»

«فکر کنم نباید بیخود از تو تعریف می‌کردم.»

«آه، الان دیگر واقعا قلبم را شکستی، آخ قلبم!» و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. من خندیدم و هم‌زمان سرم را چرخاندم و چشمم به ناتان افتاد. او به ما خیره شده بود و یکی از ابروهایش را با ناخشنودی بالا داده بود. او با انگشت روی ساعت مچی‌اش زد و همین اشاره کافی بود تا من را به خود آورد. رو به جاش گفتم:

«می‌دانی واقعا دیر شده است، باید بروم، فردا باید صبح زود کارم را شروع کنم.»

«چی شد؟ نکند زیاده‌روی کردم؟ تو را ترساندم؟»

«اوه، من به این راحتی‌ها نمی‌ترسم؛ اما فردا روز کاری سختی دارم و باید بتوانم سرپا بایستم.»

«پس با من تماس بگیر، من از حرف‌زدن با تو لذت می‌برم، می‌توانیم با هم قهوه بنوشیم.»

لبخند کم‌رنگی زدم و بیرون رفتم. درحالی‌که ناتان تا کسی می‌گرفت، نگاهی به پشت‌سرم انداختم. تا بسته‌شدن کامل در زمان زیادی باقی نمانده بود اما همین هم کافی بود تا جاش من را نگاه کند و لبخند

—

به سام تلفن کردم و وقتی گوشی را برداشت گفتم: «هی، سلام!»

«لو؟ اصلاً چرا می‌پرسم؟ چه کس دیگری ممکن است ساعت 4:45

صبح به من تلفن کند؟»

روی تختم به پشت دراز کشیدم و پاهایم را تندتند تکان دادم تا

کفش‌هایم از پاهایم بیرون بیفتند. «پس چرا بیداری؟ چه کار

می‌کنی؟» کفش‌هایم از پایم با صدا روی کفپوش افتادند.

«تازه از شیف‌ت برگشتم؛ داشتم کتاب می‌خواندم. تو چطوری؟ صدایت

شاد به نظر می‌رسد.»

«آآآآه، روز خیلی بدی داشتم؛ اما با ناتان به رستوران رفتیم و اکنون

احساس می‌کنم حالم خیلی بهتر است. فقط می‌خواستم صدایت را

بشنوم، چون دلم برای‌ت تنگ شده است و تو نامزد عزیز من هستی.»

او خندید. «فکر کنم دوباره خُل شدی!»

«ممکن است یک کمی باشم! خب به من بگو چی داری می‌خوانی؟»

«یک رمان!»

«واقعاً؟ فکر می‌کردم تو کتاب داستان دوست نداری!»

«آه، کیتی این را برای من گرفته است و اصرار داشت بخوانمش. او می‌گفت از این کتاب لذت خواهم برد و من هم حوصله نداشتم به او جواب پس بدهم.»

«کیتی برای تو کتاب می‌خرد؟» راست روی تخت نشستم و تمام حس خوبی که داشتم به یک‌باره از بین رفت.

«خب آره! مگر عیبی دارد؟»

«بله، عیش این است که نشان می‌دهد تو را دوست دارد.»

«چنین چیزی را نشان نمی‌دهد.»

«چرا نشان می‌دهد.» ناراحتی ناشی از برنامه صبح و خستگی زیاد موجب شده بود نتوانم در انتخاب جملات دقت کنم و حرف‌هایم پیش از اینکه در مورد آن‌ها فکری کرده باشم از دهانم بیرون می‌آمدند. «وقتی زنی به تو اصرار می‌کند که کتابی را بخوانی به این دلیل است که می‌خواهد تو را عاشق خودش کند، می‌خواهد کاری کند که تو بیشتر به او فکر کنی و می‌خواهد تو فقط به او فکر کنی.»

صدای خنده او را می‌شنیدم: «و اگر این یک کتاب راهنمای تعمیر

موتورسیکلت باشد چی؟»

«فرقی نمی‌کند، این زن با این کار می‌خواهد بفهماند که تا چه اندازه جسور، جذاب و باحال است و چقدر با تو که موتورسیکلت دوست داری تفاهم دارد!»

«خب، این کتاب در مورد موتورسیکلت نیست. یک داستان فرانسوی است.»

تقریباً فریاد زدم: «فرانسوی؟ این از همه بدتر است. عنوانش چیست؟»

«مادام دِ!»

«مادام دِ چی؟»

«همین، فقط مادام دِ. در مورد یک ژنرال و گوشواره و این حرف‌هاست.»

«کدوم حرف‌ها؟»

«آه، این ژنرال زمانی زنی را دوست داشت...»

«خدای من، او تو را وادار به خواندن کتاب‌هایی درباره مردم فرانسه

می‌کند که زمانی همدیگر را دوست داشته‌اند؟ او حتما عاشق توست»
@PDFScans

«تو اشتباه می‌کنی لو!»

«من می‌دانم وقتی کسی، کسی را دوست دارد چه کاری می‌کند سام.»

«واقعاً؟!» به نظر دیگر حوصله‌اش سر رفته بود.

«بله! امشب مردی می‌خواست به من بفهماند که دوستم دارد؛ اما من

رک و راست به او گفتم که نامزد دارم و او را رد کردم.»

«آها، کار خوبی کردی؟ حالا او کی بود؟»

«اسمش جاش است.»

«جاش؟! این همان جاش نیست که موقع برگشتنم به لندن در

فرودگاه به تو تلفن کرد؟»

حتی با وجود خستگی و عصبانیت شدید هم می‌توانستم متوجه شوم

که این بحث اصلاً سرانجام خوبی نخواهد داشت. «بله!»

«و تو چرا با مردی به رستوران می‌روی که مجبور شوی به او بگویی که

نامزد داری؟»

«من با او رستوران نرفتم! من با ناتان بودم و اتفاقی او را دیدم.»

«و بعد او چه گفت که تو متوجه شدی می‌خواهد بگوید تو را دوست

دارد؟» کلامش رنگ گوشه و کنایه به خود گرفته بود.

«او... او گفت، این خیلی بد شد.»

«چی بود که بد شد؟»

«چی؟»

«آن چیزی که بد شد، چی بود که بد شد؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد و ناگهانی احساس کردم که به طور وحشتناکی اشتباه کرده‌ام: «من فقط داشتم برای تو یک مثال می‌زدم. من عاشق تو هستم سام، به معنای واقعی کلمه! من فقط با استفاده از این مثال خواستم به تو بگویم که اگر کسی به من فکر کند، پیش از اینکه فکر نادرستی به ذهنش خطور کند به او نشان می‌دهم که من متعلق به دیگری هستم. مثل این است که تو هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌فهمی.»

«نه نمی‌فهمم! چیزی که من می‌فهمم این است که تو نیمه‌شب به من تلفن کرده‌ای و من را به دلیل اینکه همکارم به من یک کتاب داده است مؤاخذه می‌کنی، درحالی‌که خودت در رستوران با مردی غریبه می‌نشینی و در مورد دوست داشتن و دوست نداشتن حرف می‌زنی.»

خدای من! تو تا مدت‌ها متوجه نشده بودی که من دوستت دارم و حالا فقط وقتی یک‌بار در رستوران با مردی حرف می‌زنی حس می‌کنی که دوستت دارد؟»

«من آن موقع فقط به زمان نیاز داشتم سام!»

«بله به زمان نیاز داشتی چون هنوز عاشق مردی بودی که ظاهراً از بین رفته بود درحالی‌که هنوز در ذهن تو زنده بود. تو حتی الان در نیویورک هستی چون او از تو خواسته بود به نیویورک سفر کنی. آن وقت در کمال تعجب به کیتی این قدر حسودی می‌کنی درحالی‌که هیچ دلیلی برای این کار نداری. تو اصلاً می‌دانی که من و دانا چند ساعت از روز را با هم می‌گذرانیم؟»

«دانا تلاش نمی‌کرد تو را عاشق خودش کند!»

«تو حتی یک‌بار هم کیتی را ندیدی، از کجا می‌دانی که دارد تلاش می‌کند تا من عاشقش شوم؟»

«من عکستان را با هم دیدم.»

او از خشم منفجر شد: «کدام عکس؟»

احساس حماقت می‌کردم، چشمانم را بستم و گفتم: «عکسی که در

صفحه فیس بوکش است. او عکسی از خودش و تو گذاشته است.»
آب دهانم را به زحمت فرو دادم. «همان عکس!»

سکوتی طولانی برقرار شد. از آن نوع سکوت‌هایی که می‌توانستم در آن بشنوم که می‌گوید تو واقعا این کار را کردی؟ از آن نوع سکوت‌های وحشتناکی که در آن تمام نظری را که طرف مقابل در مورد تو دارد با فریادی بی‌صدا می‌شنوی.

وقتی سام دوباره حرف زد، صدای او آهسته و کنترل شده بود. «این بحث بسیار احمقانه است و من الان باید بخوابم.»

«سام، من...»

«برو بخواب لو. بعدا صحبت می‌کنیم.» و بی‌درنگ تلفن را قطع کرد.

12

به سختی خوابیدم، تمام چیزهایی که آرزو داشتم بگویم و تمام چیزهایی که آرزو داشتم نگفته باشم درست مانند گردابی بی‌پایان

درون سرم می‌چرخیدند و هیاهو می‌کردند. ناگهان با صدای ضرباتی که بی‌وقفه و شدید به در می‌خوردند از خواب پریدم. از تخت‌خواب بیرون آمدم و در را باز کردم. خانم ده ویت در لباس خواب بیرون اتاقم ایستاده بود. چهره‌اش بدون موهای مرتب‌شده و آرایش، کوچک‌تر و پیرتر به نظر می‌رسید. عضلات چهره‌اش با اضطراب درهم بودند.

او گفت: «اوه، تو اینجا هستی،» مثل این بود که بودن من در اتاق خوابم عجیب به نظر می‌رسید. «بیا بیا. من به کمکت احتیاج دارم.»

«خانم ده ویت؟! چه کسی به شما اجازه داد وارد شوید؟»

«اون مرد درشت استرالیایی. بیا دیگر. وقتی برای تلف کردن نداریم.»

چشمانم را با پشت دست مالیدم و تلاش کردم هوشیار شوم.

«خودش قبلا به من کمک کرده بود؛ اما گفت که نمی‌تواند آقای

گاپنیک را ترک کند. اوه، این چه بساطی است؟ امروز صبح من در را

باز کردم تا زباله‌هایم را بیرون بگذارم اما دین مارتین فرار کرد. او الان

یک جایی در این ساختمان است؛ اما نمی‌دانم کجا. من خودم

نمی‌توانم او را پیدا کنم.» صدای او گرچه می‌لرزید اما هنوز هم مغرور

بود و دستانش در اطراف سرش با اضطراب می‌لرزیدند. «عجله کن، می‌ترسم کسی درهای پایین را باز کند و او به خیابان فرار کند.» و دست‌هایش را با ترس به هم زد. «در بیرون از خانه اصلاً زرنگ نیست، حتی ممکن است کسی او را بدزد. می‌دانی، او سگی اصیل است، شجره‌نامه دارد.»

کلیدم را از روی میز قاپیدم و با او به سالن رفتم، هنوز تی‌شرت خوابم را به تن داشتم.

«کجاها را گشتید؟»

«خب، هیچ جا عزیزم. من که نمی‌توانم راحت راه بروم، به همین دلیل هم به تو نیاز دارم که این کار را انجام دهی. من باید با عصایم راه بروم.» و بعد نگاهی به من انداخت که چیزی شبیه به این بود که بگوید آخر تو چقدر احمق!

آهی کشیدم و تلاش کردم تصور کنم اگر من یک سگ پاگ کوچولو با چشم‌های ورقلمبیده بودم، زمانی که آزادی غیرمنتظره پیدا می‌کردم کجا می‌رفتم. «تو باید پیدایش کنی، او تنها کسی است که من در زندگی دارم.» سپس به شدت شروع به سرفه کرد، به نظر می‌رسید ریه‌هایش نمی‌توانند با تنش مقابله کنند.

«اول لابی اصلی را می‌گردم.»

به سمت طبقه پایین راه افتادم، چون بعید به نظر می‌رسید دین مارتین بتواند از آسانسور استفاده کند، تمام راهروها را به دنبال یک سگ کوچولوی عصبانی گشتم. هیچ. به ساعت نگاهی انداختم. هنوز ساعت شش صبح هم نشده بود. پشت و زیر میز آشوک را دیدم و به دفترش رفتم؛ اما درش قفل بود. چندبار نام دین مارتین را به آرامی صدا کردم و در تمام مدت هم به شدت احساس حماقت می‌کردم. هیچ نشانه‌ای از او نبود. از پله‌های پشتی بالا رفتم و همین کار را در طبقه خودمان انجام دادم، آشپزخانه و پشت صندلی‌ها را نگاه کردم. هیچ. این کار را در طبقه چهارم هم کردم و در همان زمان به این نتیجه رسیدم که وقتی من با دویدن این همه پله نفسی برایم باقی نمانده است، بدون تردید یک سگ چاق و کوچولو هم نمی‌تواند در این مدت سرتاسر خانه را به سرعت دویده باشد. ناگهان صدای آشنای ناله‌مانند کامیون حمل زباله به گوش رسید و فکری به ذهنم خطور کرد. حتی سگ پیر خانه ما در لندن هم با اینکه توان راه رفتن نداشت عاشق رفتن به طرف بوی ناخوشایند زباله‌ها بود، بدترین بوی دنیا که ظاهراً برای سگ‌ها بسیار دلپذیر است. بی‌درنگ به طرف در خدمات دویدم. دین مارتین در آستانه در خروجی با خوشحالی نشسته بود.

مردان سطل‌های بزرگ زباله را از درون خانه به بیرون منتقل می‌کردند و به درون کامیون می‌بردند. آرام به سگ نزدیک شدم؛ سروصدای حمل زباله‌ها بسیار زیاد بود و دین مارتین هم چنان محو زباله‌ها شده بود که تا وقتی دقیقاً به پشت‌سرش رسیدم و او را از پشت از روی زمین قاپ زدم متوجه من نشد.

آیا تابه‌حال یک سگ پاگ خشن و عصبانی را بغل کرده‌اید؟ تا آن موقع هیچ‌گاه حسی به این وحشتناکی نداشتم، حتی زمانی که تام دوساله یک تیله را در بینی خود فرو کرده بود و من او را در گوشه‌ی کاناپه محکم نگه داشته بودم تا ترنا آن را از بینی‌اش درآورد و تام خود را به هرجا می‌کوبید هم این‌قدر سخت نبود.

من و دین مارتین داشتیم با هم کشتی می‌گرفتیم، سگ خود را به چپ و راست پرت می‌کرد، چشمان برآمده‌اش از خشم می‌درخشید و صدای پارس‌های خشمگینش در ساختمان ساکت می‌پیچید. مجبور شدم دست‌هایم را به دورش حلقه کنم، سرم را با زاویه‌ای غیرمعمول از او دور نگه دارم تا فک قوی‌اش که مدام در پی گاز گرفتن بود به من نرسد. از طبقه بالا صدای خانم ده ویت را شنیدم: «دین مارتین؟ تو هستی؟» تمام توانم را برای نگه‌داشتن او به کار بردم و از روی آخرین

پله‌ها به سمت بالا پرواز کردم، ناامید از اینکه بتوانم بیش از این او را نگه دارم.

اکنون در طبقه دوم بودم، خانم ده ویت در برابرم ایستاده بود و من با فریادی فروخورده گفتم: «بگیرش!» خانم ده ویت به جلو حرکت کرد، بازوهایش را جلو آورد. او قلاده را آماده کرده بود و آن را روی گردن دین مارتین بست و هم‌زمان من سگ را پایین آوردم و درست در آخرین لحظه که بدنش داشت روی زمین قرار می‌گرفت با سرعتی که کاملاً از اندازه و شکل او بعید به نظر می‌رسید به طرف من چرخید و دندان‌هایش را به درون گوشت دستم فرو برد.

اگر پارس‌های دین مارتین نتوانسته بود اهالی خانه را از خواب بیدار کند، فریاد من احتمالاً این کار را کرد یا دست‌کم فریادم به قدری بلند بود که توانست دین مارتین را شوکه کند تا من را رها کند. دست خونینم را در مشت گرفتم، زیر لب ناسزایی نثار سگ کردم و گفتم: «سگ تو من را گاز گرفت! این لعنتی من را گاز گرفت!»

خانم ده ویت نفسی عمیق کشید و ایستاد. «خب، البته که گازت می‌گیرد، برای اینکه تو او را خیلی محکم گرفته بودی. طفلک خیلی اذیت شده بود.» او به آرامی سگ را به پشت سر خود راند و سگ

کوچک درحالی که دندان‌هایش را به من نشان می‌داد غرش کرد.
«می‌بینی؟» و اشاره‌ای به سگ کرد و ادامه داد: «فریاد تو باعث شد او
بترسد. او الان کاملاً اضطراب دارد. تو باید روش رفتار با سگ‌ها را یاد
بگیری. باید با آن‌ها بهتر رفتار کنی!»

نمی‌توانستم حرف بزنم، احساس می‌کردم فکم مانند شخصیت‌های
کارتونی پایین افتاده است. در همین موقع آقای گاپنیک با لباس
ورزشی و تی‌شرت در ورودی آپارتمان خود را باز کرد.

او درحالی که به طرف راهرو هجوم می‌آورد با خشم فریاد زد: «اینجا
چه خبر است؟» من با صدای خشمگین او از جا پریدم و او درحالی که
با تعجب به صحنه خیره مانده بود در برابر ما ایستاد. من در تی‌شرت
خواب، دست خونینم را با دست دیگرم گرفته بودم و خانم ده ویت با
لباس خواب در برابر من ایستاده بود و سگش در پایین پای او به شدت
دم تکان می‌داد. پشت آقای گاپنیک فقط می‌توانستم ناتان را در
یونیفرمش ببینم. «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

«اوه، از این دختر بد اخلاق بپرس. او اول شروع کرد.» خانم ده ویت
دین مارتین را برداشت و در آغوش گرفت؛ سپس انگشت نازک خود را
به سوی آقای گاپنیک برد. «و تو مرد جوان، جرئت نداری علیه من

شکایت کنی، چون خانه تو پرسروصداترین واحد در این ساختمان است! آپارتمان شما یک کازینو واقعی لاس وگاس است. من تعجب می‌کنم که چطور تا به حال هیچ‌کس از شما به آقای اویترز شکایت نکرده است.» و درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود، وارد خانه‌اش شد و در را بست.

آقای گاپنیک دوبار با حیرت پلک زد. به من نگاه کرد؛ سپس به در بسته آپارتمان خانم ده ویت نگاه انداخت. سکوتی کوتاه حکمفرما شد و بعد آقای گاپنیک به‌طور غیرمنتظره شروع به خندیدن کرد. «مرد جوان!» و سرش را تکان داد و اضافه کرد: «مدت زمان بسیار طولانی است که کسی من را این‌گونه خطاب نکرده است.» او به سمت ناتان در پشت سرش برگشت. «تو باید همین الان یک کاری انجام دهی.» از جایی در داخل آپارتمان صدای خفهای در پاسخ شنیده شد: «بهتر است خودت را گول نزنی گاپنیک!»

آقای گاپنیک من را همراه با گری به مطب پزشک خودش فرستاد تا به من واکسن هاری بزنند. من در یک اتاق انتظار که شبیه به سالن یک هتل لوکس بود نشستم؛ سپس یک دکتر ایرانی میان سال

معاینه‌ام کرد که احتمالا دلسوزترین فردی بود که تا به حال دیده بودم. وقتی به صورت حسابی که باید منشی آقای گاپنیک پرداخت می‌کرد نگاه کردم، زخم دستم را فراموش کردم و فکر کردم باید به جای آن بیهوش شوم.

اگنس پیش از اینکه به خانه برسم این داستان را شنیده بود. ظاهراً من موضوع داغ صحبت‌های اهالی ساختمان شده بودم. «باید از شما شکایت کنی!» اگنس با خوشحالی ادامه داد: «او زن بسیار وحشتناک و ناخوشایندی است و این سگ کاملاً خطرناک است. من اصلاً مطمئن نیستم زندگی در این آپارتمان برای ما امن است یا نه! آیا تو به مرخصی نیاز داری؟ اگر به مرخصی نیاز داشته باشی می‌توانم از او به سبب از دست دادن تو برای مدتی شکایت کنم.»

چیزی نگفتم و کینه خود را به خانم ده ویت و دین مارتین در دلم مخفی کردم. وقتی در آشپزخانه با ناتان روبه‌رو شدم او گفت: «هیچ کار خوبی بی‌پاداش نمی‌ماند، نه؟» سپس دستم را در دست گرفت، نگاهی به پانسمان آن انداخت و ادامه داد: «خدای من، این سگ را نباید همین‌طوری بدون قلاده رها کنند.»

اما حتی با اینکه احساس بسیار ناخوشایندی داشتم، مدام به یاد این

سخن خانم ده ویت می‌افتادم که وقتی در اتاق من را زد، گفت که
دین مارتین تنها کسی است که در این دنیا دارد.

تابیتا در آن هفته به آپارتمانش بازگشت؛ اما جوّ ساختمان همچنان
متشنج، سنگین و همراه با انفجارهای خشم گاه‌به‌گاه اگنس بود. آقای
گاپنیک همچنان ساعت‌های طولانی در محل کار خود می‌ماند
درحالی‌که اگنس بیشتر اوقات در حال حرف زدن با تلفن به زبان
لهستانی بود. من نوعی بحران خانوادگی بین آقا و خانم گاپنیک
احساس می‌کردم، چیزی که وجود داشت و به‌مرور سنگین‌تر می‌شد.
ایلاریا یکی از پیراهن‌های مورد علاقه اگنس را سوزانده بود و من باور
داشتم که این کار کاملاً اتفاقی رخ داده بود، زیرا ایلاریا از اینکه اتو
مشکل پیدا کرده است و درجه حرارتش کنترل‌کردنی نیست شکایت
کرده بود. اگنس بر سر ایلاریا فریاد کشید و او را بی‌مسئولیت، خائن و
پست خواند. زمانی که اگنس پیراهن سوخته را روی سر ایلاریا پرت
کرد، او نیز دیگر طاقت نیاورد و همان روز به آقای گاپنیک گفت که
دیگر نمی‌تواند در این خانه کار کند، او می‌گفت غیرممکن است،
هیچ‌کس نمی‌تواند به‌سختی او کار کند و کمترین احترام و پاداش را

دریافت کند و درحالی که برگه استعفای خود را در دست گرفته بود، به اطلاع آقای گاپنیک رساند که به زودی آنجا را ترک خواهد کرد. آقای گاپنیک با کلمات نرم و محبت آمیز تلاش کرد او را متقاعد کند تا نظرش را تغییر دهد (حتی احتمالاً پیشنهاد پرداخت مبلغ شایان توجهی را هم داده بود) و این اقدام خائنانه آقای گاپنیک باعث شد اگنس به طور وحشتناکی خشمگین شود و با چنان شدتی در اتاق را به هم بکوبد که دومین گلدان چینی روی میز سالن روی موزاییک سرنگون و هزار تکه شود، بعد هم تمام شب در اتاق تعویض لباس خود زار زد.

وقتی آفتاب بالا آمد من اگنس را در کنار همسرش کنار میز صبحانه یافتم، آن ها دست یکدیگر را در دست گرفته بودند و آقای گاپنیک آرام آرام انگشتان همسرش را نوازش می کرد. اگنس در برابر همسرش که با لبخند به او نگاه می کرد ظاهراً از ایلاریا عذرخواهی کرد؛ اما زمانی که آقای گاپنیک خانه را ترک کرد، تمام مدتی که به دور میدان سنترال پارک می دویدیم، اگنس بدترین ناسزاهای لهستانی را زیر لب نثار ایلاریا می کرد.

آن شب اگنس اعلام کرد برای تعطیلات آخر هفته به لهستان می رود

تا خانواده‌اش را ببیند. وقتی متوجه شدم او تنها عازم سفر است و از من نمی‌خواهد که او را همراهی کنم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. گاهی اوقات زندگی در این آپارتمان با خلق و خوی دائم در حال نوسان اگنس و تنش بین او، آقای گاپنیک، خانواده‌اش و ایلاریا چیزی در حد زندگی در میان یک اقیانوس طوفانی و متلاطم بود و زندگی بدون آن‌ها برای چند روز، حکم رسیدن به یک جزیره آرام را داشت که می‌توانست حسی خوشایند داشته باشد.

من گفتم: «در این مدت که نیستید می‌خواهید برایتان چه کاری انجام دهم؟»

اگنس گفت: «هیچ، فقط استراحت کن!» و لبخندی زد و ادامه داد: «تو دوست من هستی، لوئیزا! فقط دوست دارم وقتی که نیستم زمان خوبی داشته باشی. اوه، از اینکه خانواده‌ام را می‌بینم خیلی هیجان‌زده هستم.» او با هیجان دست‌هایش را به هم زد و گفت: «فقط لهستان! بدون هیچ‌کدام از این خیریه‌های احمقانه! خیلی خوشحالم.» بی‌اختیار به یاد آوردم روزهای اولی که به این خانه آمده بودم اگنس برای تنها گذاشتن همسرش حتی برای یک شب چقدر بی‌میل بود، اما

به سرعت این افکار را از خود دور کردم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، هنوز هم در فکر این تغییر بودم و دیدم که ایلاریا مشغول کشیدن صلیب روی خودش است.

«مشکلی پیش آمده است ایلاریا؟»

او گفت: «دارم دعا می‌کنم!» و چشم از تابه برنداشت.

«همه چیز روبه‌راه است؟»

«خوب است. فقط دارم دعا می‌کنم که این عجوزه دیگر برنگردد.»

—

ایده‌ای به ذهنم رسیده بود و می‌خواستم هرچه زودتر آن را با سام در میان بگذارم؛ اما از آخرین مکالمهٔ تلفنی که داشتیم، سام سکوت کرده بود و از آنجایی که می‌ترسیدم هنوز هم از من دلخور باشد، به جای اینکه به او تلفن کنم، برایش ایمیل فرستادم.

به او گفتم که من یک تعطیلات آخر هفته سه‌روزه غیرمنتظره دارم و دنبال یک پرواز خوب می‌گردم تا بتوانم به خانه بیایم و نظرش را در این مورد پرسیدم. سپس ایمیل را با یک صورتک خندان، یک هواپیمای در حال پرواز و تعداد زیادی قلب قرمز امضا کردم.

پاسخ در عرض یک ساعت به دستم رسید.

– متأسفم. من باید تمام شب‌شنبه را سر کار باشم و به جیک قول داده‌ام او را یکشنبه به گردش ببرم. ایده قشنگی بود؛ اما این هفته زمان مناسبی برای این کار نیست.

سام x

ایمیل را خواندم و تلاش کردم سردی‌ای که در قلبم حس می‌کردم از خودم دور کنم. «ایده خوبی بود»، مثل اینکه من پیشنهاد داده بودم در اطراف دوری بزنیم!

«از من عصبانی است، نه؟»

ناتان دوباره ایمیل را خواند. «نه، فقط دارد به تو می‌گوید که گرفتار است و این زمان خوبی برای رفتن به خانه نیست.»

«او از من عصبانی است. در این ایمیل هیچ چیزی وجود ندارد. نه عشق، نه اشتیاق... هیچی!»

«ممکن است در مسیر کار آن را برای تو نوشته باشد یا فقط کار داشته است.»

این حرف‌ها تأثیری بر من نداشت. سام را می‌شناختم. بارها و بارها

این دو خط را خواندم و تلاش کردم آن را کالبدشکافی کنم. در لحن این گفته‌ها قصدی پنهانی وجود داشت. به سراغ فیس‌بوک رفتم، از خودم برای چنین کاری متنفر بودم اما نمی‌توانستم مانع خودم شود. من به فیس‌بوک کیتی رفتم تا آن را زیر و رو کنم و ببینم که برای آخر هفته برنامه خاصی دارد یا نه! او به‌طور آزاردهنده‌ای چیزی پست نکرده بود. سپس نفسی عمیق کشیدم و ایمیل او را پاسخ دادم. خب، البته چندین پاسخ نوشتم؛ اما این تنها یادداشتی بود که آن را پاک نکردم.

عیبی ندارد! امیدوارم زمان خوبی با جیک داشته باشی.

لوئیزا x

و پس از آن دکمه «ارسال» را فشار دادم و از اینکه چگونه کلمات ایمیل ممکن است از آنچه واقعا احساس می‌کنیم تا این اندازه دور باشند متحیر شدم.

—

اگنس روز پنج‌شنبه همراه با هدیه‌های زیاد به لهستان پرواز کرد. من در فرودگاه او را با لبخندی بزرگ بدرقه کردم و باقی ساعات روز را در

صبح روز جمعه به یک نمایشگاه لباس‌های اپرای چینی در مؤسسه لباس‌های سنتی مت 76 رفتم و یک ساعت تمام مشغول تحسین سوزن‌دوزی‌های پیچیده روی لباس‌های رنگی و درخشش پارچه‌های ابریشمی بودم. از آنجا هیجان‌زده و الهام‌گرفته از لباس‌های شرقی به خیابان سی‌وهفتم غربی رفتم. آن روز یکی از روزهای سرد و خشک اکتبر بود که خبر از آمدن زمستانی سرد می‌داد. سوار مترو شدم و از گرمای مرطوب و بدبوی آن لذت بردم و در آنجا از فروشگاه‌های پارچه و خرازی‌هایی بازدید کردم که هفته گذشته از بیرون نگاهی به آن‌ها انداخته بودم. یک ساعت تمام مشغول تماشای قفسه‌های مملو از توپ‌های پارچه‌های طرح‌دار بودم. تصمیم گرفته بودم نمونه‌هایی از این پارچه‌ها را در کنار هم بگذارم و زمانی که اگنس برگشت به او نشان دهم. ما می‌توانستیم با تهیه تعداد زیادی کوسن و تزیینات خوش‌رنگ با رنگ‌های روشن و براق مانند سبز یاقوتی و زرد، با طرح‌های زنده و شاد مانند طوطی‌ها و آناناس به خانه جلوه زیباتر و زنده‌تری بدهیم، چیزی که با تزیینات کنونی خانه که همه طرح‌های گلدار و استیل قدیمی بودند بسیار تفاوت داشته باشد، چیزی جسورانه و پر جنب‌وجوش که بتواند روحیه اگنس را در خانه‌اش جاری

کند نه آن چیزی که سلیقه خانم پیشین این خانه بوده است.

من به فروشنده توضیح دادم که چه کار می‌خواهم بکنم و زنی که در آنجا کار می‌کرد به من پیشنهاد کرد از مغازه دیگری در وست ویلیج دیدن کنم، یک فروشگاه لباس‌های دست‌دوم قدیمی که در قسمت پشت مغازه پارچه هم می‌فروختند.

این فروشگاه بی‌نظیر به نظر می‌رسید، ساختمانی متعلق به دهه 1970 که روی ویتترین آن نوشته شده بود «مرکز فروش لباس تمام دهه‌ها و تمام سبک‌ها با قیمت‌های پایین». وقتی وارد فروشگاه شدم از حیرت خشمک زد. این فروشگاه درحقیقت یک انبار بود، مجموعه‌ای از لباس‌های قدیمی در بخش‌های متمایز که هرکدام با تابلوهایی دست‌نویس از هم جدا شده بودند: دهه 1940، دهه 1960؛ لباس‌هایی که از رؤیا ساخته شده‌اند، منطقه چانه‌زنی «بدون احساس گناه زیر و رو کنید». هوا بوی گذشته می‌داد، بوی عطرهای قدیمی، پارچه بیدخورده و غروب‌های طولانی فراموش شده. انگار می‌خواستم اکسیژن خالص تنفس کنم، بو را تا اعماق سینه‌ام به درون می‌کشیدم. به نظرم می‌رسید دارم بخشی از خودم را پیدا می‌کنم که هرگز نمی‌دانستم آن را گم کرده‌ام. ساعت‌ها در اطراف فروشگاه گشتم و

خود را بین لباس‌های قدیمی گم کردم. لباس‌های زیادی را امتحان کردم که حتی نام طراحان آن‌ها را نمی‌دانستم، طراحانی که نامشان در برگه‌های تاریخ مدفون شده و از آن‌ها فقط پژواک یک زمزمه فراموش‌شده باقی مانده بود: میشل، فونسکا⁷⁷، نیوجرسی، خانم آرامیس... انگشتانم را روی کوک‌های نامرئی می‌کشیدم و پارچه‌های شیفون و ابریشم چینی را روی گونه‌هایم. دلم می‌خواست می‌توانستم همه آن‌ها را بخرم؛ اما درنهایت تصمیم گرفتم یک پیراهن تنگ کوکتل کتانی آبی با سرآستین‌ها و یقه خز بخرم (به خودم گفتم خز حتی اگر مال شصت سال پیش هم باشد کهنه به حساب نمی‌آید) و همین‌طور یک شلوار جین پیش‌بنددار قدیمی و یک بلوز چهارخانه که حس می‌کردم با پوشیدن آن‌ها درست مانند هنرپیشه‌های فیلم‌های کابویی می‌شوم و می‌توانم با تبر یک درخت را از جا بکنم یا شاید سوار اسب شوم و یکه‌تازی کنم. آن‌قدر این فروشگاه برای من جذاب بود که می‌توانستم تمام روز را در آنجا بمانم.

وقتی پیراهن را روی پیشخوان قرار می‌دادم دختر فروشنده گفت: «من خیلی وقت است که از این پیراهن خوشم می‌آید، خیلی وقت!» روی بدنش خال‌کوبی‌های زیادی بود، موهایش به رنگ سیاه بسیار

تیره بود که در پشت‌سرش با یک گره بسیار بزرگ جمع کرده بود و

چشمانش را نیز با سرمه زیاد تیره کرده بود. «اما نمی‌توانستم خودم را در آن تصور کنم ولی تو بامزه‌ای.» صدایش با سیگار گرفته و دورگه شده بود اما بدون تردید بسیار جذاب بود.

«واقعا نمی‌دانم کی این را خواهم پوشید؛ اما باید آن را داشته باشم.»

«این همان چیزی است که من در مورد تمام این لباس‌ها احساس می‌کنم. آن‌ها با تو حرف می‌زنند، نه؟ این پیراهن هر بار با فریاد به من می‌گفت که احمق دیوانه من را بخر!» او پیراهن را با دقت تا کرد و افزود: «خدا حافظ دوست کوچک آبی. ببخشید که ناامیدت کردم.»

«فروشگاه شما شگفت‌انگیز است!»

«آه، ما در اینجا آویزان هستیم، معلوم نیست کی بادهای نامساعد ما را با خود ببرند. کدام شهروند منتهنی است که به جای خرید از تی‌جی مکس 78 بخواهد از ما خرید کند؟ اما آیا می‌تواند چنین پیراهن اصیل و خوشگلی را از آن فروشگاه‌ها بخرد؟ به کیفیتش نگاه کن!» او لبه پیراهن را برگرداند و به کوک‌های ریز و مرتب آن اشاره کرد و ادامه داد: «امکان ندارد پیراهن‌هایی که در اندونزی دوخته می‌شوند چنین دوختی داشته باشند، هیچ‌کس در کل منطقه نیویورک چنین لباسی ندارد.» او ابروهای خود را بالا برد و اضافه کرد: «به‌جز شما بانوی

بریتانیایی. این خوشگله را از کجا خریدی؟»

من یک کت نظامی سبز پوشیده بودم که پدرم می‌گفت بوی جنگ کریمه را می‌دهد، یک کلاه بافتنی قرمز سرم بود و یک شلوارک با جوراب شلواری پشمی به پا داشتم و همچنین چکمه دکتر مارتنس فیروزه‌ای به پا کرده بودم!

«من این ست تو را دوست دارم، این از آن کت‌هایی است که همیشه می‌خواهی آن را بپوشی. من می‌توانم آن را به قیمت خوبی بفروشم.» و انگشتان دستش را آن‌چنان با سروصدا فشرد که بی‌اختیار سرم به عقب رفت. «آدم از کت نظامی هرگز خسته نمی‌شود. من یک کت نظامی قرمز دارم که مادر بزرگم قسم می‌خورد آن را از یک نگهبان کاخ باکینگهام کش رفته است. من درزهای آن را باز کردم و از آن یک کت مردانه دوختم، می‌دانی که چه می‌گویم؟ می‌خواهی عکسش را ببینی؟»

می‌خواستم. ما مثل مادرها که در مورد بچه‌هایشان حرف می‌زنند، در مورد کت‌هایمان حرف می‌زدیم. نام او لیدیا بود و در بروکلین زندگی می‌کرد. او و خواهرش، آنجلیکا، هفت سال پیش این فروشگاه را از والدین خود به ارث برده بودند. آن‌ها گروه کوچک اما وفاداری از

مشتریان داشتند که بخش بیشتر آن‌ها را تهیه‌کننده‌های تلویزیون و فیلم و بخشی را هم طراحان لباس تشکیل می‌دادند، کسانی که این لباس‌ها را از هم می‌شکافتند و لباس‌هایی نو از آن‌ها می‌دوختند. لیدیا می‌گفت بیشتر لباس‌های آن‌ها از حراج‌های ایالتی به فروشگاه می‌آید. «فلوریدا بهترین است. آنجا پر از مادر بزرگ‌هایی است که یک گنج بزرگ هواگیر پر از پیراهن‌های کوکتل از دهه 1950 دارند و بچه‌هایشان نمی‌دانند چگونه باید از شر آن‌ها خلاص شوند. ما هر چند ماه یک‌بار به آنجا می‌رویم و هرچه از آن‌ها باقی مانده است از خویشاوندان داغدارشان می‌خریم؛ اما حالا کار سخت‌تر شده است. این روزها رقابت بسیار زیادی وجود دارد.» او به من یک کارت داد که آدرس وب‌سایت و ایمیلشان هم روی آن نوشته شده بود. «هر وقت خواستی چیزی را بفروشی فقط به من زنگ بزن.»

من به لیدیا که لباس‌هایم را با دقت بسته‌بندی می‌کرد و در کیسه قرار می‌داد، نگاهی انداختم و گفتم: «فکر می‌کنم من بیشتر یک خریدار هستم تا فروشنده. به هر حال متشکرم. فروشگاه شما عالی است. خودت هم عالی هستی. من احساس می‌کنم... من احساس می‌کنم که در خانه خودم هستم.»

او گفت: «تو هم دختر خیلی ماهی هستی!» اما هیچ احساسی از صدا یا صورتش هویدا نبود. او سپس دستش را در کشوی میزش برد و از آن یک عینک آفتابی قدیمی پررنگ و تیره با فریم‌های پلاستیکی آبی‌رنگ بیرون آورد. «چند ماه پیش یکی این را اینجا جا گذاشت، می‌خواستم آن را برای فروش بگذارم؛ اما فکر کنم این به تو خیلی می‌آید، به‌خصوص با این پیراهن.»

«اوه من نمی‌توانم آن را بخرم... تا همین الان هم خیلی خرج کردم.» «هییس! این یک هدیه است. این طوری تو به ما بدهکار می‌شوی و بازهم برای خرید به اینجا می‌آیی. نگاه کن! ببین چقدر ناز شدی.» او آینه‌ای در برابرم گرفت و مجبور شدم بپذیرم که راست می‌گوید. عینک را روی بینی‌ام تنظیم کردم و گفتم: «خب، امروز رسماً بهترین روز من در نیویورک بود. هفته بعد می‌بینمت لیدیا و فکر کنم تمام پولم را در اینجا خرج کنم.»

«خوب است! ما با مشتریانمان رابطه عاطفی برقرار می‌کنیم و آن‌ها هم نمی‌گذارند کسب‌وکارمان از رونق بیفتد.»

لیدیا درحالی‌که یک سیگار سوبرانی 79 روشن کرده بود برای من دست تکان داد.

تمام بعدازظهر مشغول تهیه طرح‌هایی برای درست کردن کوسن‌ها بودم و لباس جدیدم را امتحان کردم و راه‌هایی برای نوکردنشان به ذهنم رسید و زمانی به خود آمدم که ساعت از 6 هم گذشته بود. از اینکه توانسته بودم راهی برای سرگرم کردن خودم بیابم هیجان‌زده بودم؛ اما حالا غروب بود و شب در برابرم خودنمایی می‌کرد، آن‌هم در شرایطی که هیچ برنامه‌ای برای آن نداشتم. پیامکی برای ناتان که هنوز با آقای گاپنیک بود فرستادم تا اگر مایل است برای شام با هم بیرون برویم؛ اما او با کسی قرار داشت و خیلی مؤدبانه من را از سر خود باز کرد.

فکر کردم در خانه بمانم و به سام تلفن کنم؛ اما دیگر مطمئن نبودم که گفت‌وگوی ما به این راحتی در مسیری خوشایند قرار بگیرد و آن حرف‌هایی را بشنوم که در سر داشتم، بنابراین مدت‌ها تلفن را در دستم گرفتم بدون اینکه جرئت گرفتن شمارهٔ سام را داشته باشم. به جاش فکر کردم. می‌توانستم از او بخواهم برای خوردن چیزی بیرون برویم، اینکه ما با هم غذا بخوریم هیچ معنی خاصی نداشت. سپس با خود اندیشیدم که واقعا بیرون رفتن با جاش برای من معنای خاصی ندارد؟ سپس آهی کشیدم و گوشی تلفن را کنار گذاشتم. بار دیگر

به سراغ صفحه فیس‌بوک کیتی اینگرام رفتم؛ اما او هنوز هیچ پست تازه‌ای نگذاشته بود. پیش از اینکه بتوانم به خودم فرصتی برای انجام کارهای احمقانه بدهم به آشپزخانه رفتم و از ایلاریا پرسیدم که می‌توانم در تهیهٔ شام به او کمک کنم یا نه. ایلاریا با دمپایی سیاهش روی پاشنه چرخید و با سوءظن تقریباً ده ثانیه به من خیره ماند. «تو می‌خواهی به من در تهیهٔ شام کمک کنی؟»

گفتم: «بله» و با لبخند منتظر ماندم.

گفت: «نه» و برگشت و به راه افتاد.

—

تا آن شب متوجه نشده بودم که تعداد افرادی که در نیویورک می‌شناسم چقدر کم هستند. پس از ورود به نیویورک همه زندگی‌ام کارم بود و تمام ساعاتم به این می‌گذشت که بدانم اگنس چه برنامه‌ای دارد و چه نیازی خواهد داشت. محور زندگی من در نیویورک اگنس بود و من نتوانسته بودم در این مدت برای خودم دوستانی پیدا کنم؛ اما چیزی در جمعه‌شب‌های نیویورک است که با همهٔ شهرهای دنیا تفاوت دارد و اگر شما در نیویورک جمعه‌شب در خانه بمانید... احساس می‌کنید بازنده هستید.

به یک رستوران خوب سوشی رفتم و سوپ میسو و چند نوع
ساشیمی 80 خریدم که نه می‌شناختم و نه حتی تصور می‌کردم چنین
چیزی وجود داشته باشد و تلاش کردم هنگام خوردن به مارماهی
درون آن فکر نکنم! خدای من، من واقعا مارماهی خوردم. بعد در
تختخوابم دراز کشیدم و شروع به بالا و پایین کردن کانال‌های
تلویزیون کردم و افکارم به‌سوی چیزهای دیگر پرواز کردند، چیزهایی
مانند اینکه الان سام چه کار می‌کند. به خودم گفتم من الان در
نیویورک، مرکز جهان هستم، پس شب جمعه در خانه چه می‌کنم؟ من
تمام روزهای هفته را مشغول به کار بودم و نمی‌توانستم از خانه بیرون
بروم اما در این تعطیلات آخر هفته واقعا دلم می‌خواست بیرون از
خانه باشم.

در همین فکرها بودم که ناگهان تلفنم به صدا درآمد. در پیامکی که
رسیده بود خواندم:

«جدیدترین چیزی که داری در نیویورک تجربه می‌کنی چیست؟»

بدون اینکه اسم فرستنده را نگاه کنم می‌دانستم کیست. چیزی در
درون من لرزید. پیش از اینکه پاسخ دهم برای لحظه‌ای مکث کردم.
سپس نوشتم «راستش امشب در خانه مانده‌ام.»

«دوست داری با هم یک نوشیدنی بخوریم؟ نگران نباش هیچ منظور خاصی ندارم.»

بی اختیار لبخند زدم.

«چه چیزی باعث می‌شود فکر کنی که من از تو می‌ترسم؟»

«لعنت به تو لوئیزا کلارک، من فقط می‌خواهم با دختری که از من خوشش می‌آید یک نوشیدنی بخورم، همین!»

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و در همان حال تایپ کردم «و چه چیزی باعث می‌شود تا فکر کنی که من از تو خوشم می‌آید؟»

«برای اینکه هنوز هم به پیامک‌های من پاسخ می‌دهی!!»

ناگهان دست از تایپ کردن برداشتم، احساس یک خائن را داشتم. به پشت دراز کشیدم و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. سپس زیر لب غرولندی کردم و نوشتم «متأسفم جاش! واقعا متأسفم! اما نمی‌توانم بیایم.»

برای لحظاتی پاسخی نرسید و با خود فکر کردم احساسات او را جریحه‌دار کردم و دیگر هرگز پاسخی به من نخواهد داد؛ اما درست در همان لحظه تلفنم به صدا درآمد. «بسیار خب؛ اما اگر گیر دوستان

ناباب افتادم مسئولیتش به گردن توست، چون با من بیرون نیامدی.»
«نمی‌توانم از دست تو نخندم. ممنون، دست‌کم با خندیدن حالم بهتر
شد. شب خوبی داشته باشی.»

«تو هم همین‌طور، البته نه خیلی خوب، امیدوارم از اینکه با من بیرون
نیامدی عذاب وجدان داشته باشی و افسوس بخوری.»

واقعا همین‌طور شد. افسوس می‌خوردم. مگر در یک شب چند
قسمت یک سریال را می‌شد دید؟ درنهایت تلویزیون را خاموش کردم،
به پشت روی تخت افتادم و به سقف زل زدم. به نامزدی فکر کردم که
فرسنگ‌ها از من دور بود و نخواسته بود من این همه راه را طی کنم تا
با او باشم؛ به مرد امریکایی فکر کردم که چهره‌ی ویل را داشت و
می‌خواست با من باشد و من او را رد کرده بودم و دست آخر به دختر
موبلوند زیبایی فکر کردم که لباس جذاب امدادرسان‌ها را می‌پوشید.
آهی کشیدم و غلت زدم. دلم می‌خواست به خواهرم تلفن کنم؛ اما
نمی‌خواستم این موقع از شب تام را از خواب بیدار کنم. برای اولین بار
بعد از آمدنم به امریکا حس کردم در جای نادرستی قرار گرفته‌ام، همه
تعلقات و دوستانم فرسنگ‌ها دورتر از من بودند. آن‌قدر حالم بد بود
که وقتی به دست‌شویی رفتم و یک سوسک بلوطی‌رنگ را در سینک

دیدم مانند همیشه جیغ نزدَم و به او خیره ماندم، درست مانند داستان‌های کودکان که سوسک‌ها در آن نقش دارند و می‌توان با آن‌ها دوست شد. سپس متوجه شدم که دارم مانند دیوانه‌ها فکر می‌کنم، از این‌رو به سوسک با اسپری سم پاشیدم.

ساعت ده به‌سراغ یخچال رفتم، دو نوشیدنی ناتان را برداشتم، یک یادداشت عذرخواهی به‌جای آن قرار دادم و به اتاقم آمدم.

نوشیدنی‌ها را پشت‌سرهم نوشیدم. احساس خیلی بدی در مورد آن سوسک داشتم. مگر بیچاره چه گناهی کرده بود؟ با من کاری نداشت و داشت کارهای سوسکی خودش را می‌کرد. شاید او هم تنها بود. شاید آمده بود تا با من دوست شود. به‌سراغ سینک دست‌شویی رفتم و به زیر آن نگاهی انداختم، جایی که روی سوسک سم زده بودم. بی‌تردید او مرده بود و همین باعث شد بیش از پیش عصبانی شوم. بارها گفته بودم من حتی نمی‌توانم یک سوسک را بکشم. من در مورد سوسک‌ها دروغ گفته بودم.

به تختم برگشتم، هدفون را روی گوشم قرار دادم و مشغول گوش کردن آهنگ‌های بیانسه شدم که می‌دانستم حالم را بدتر می‌کنند؛ اما انگار دوست داشتم حالم بدتر شود. در گوش‌ام به عکس‌هایی که با

سام داشتم خیره شدم و تلاش کردم بدانم در این مرد چیست که تا این اندازه بودن با او به من احساس آرامش و امنیت می‌دهد. لپ‌تاپم را روشن و تایپ کردم - هنوز هم دلت برای من تنگ می‌شود؟ دکمه ارسال را فشار دادم. حس کردم ایمیل در بی‌نهایت گم شد و من اکنون باید ساعت‌های متمادی با اضطراب در انتظار بنشینم تا زمانی که پاسخ سام به دستم برسد.

13

صبح با حس بیماری از خواب برخاستم. کمتر از ده ثانیه طول کشید تا همراه با هجوم یک تهوع شدید خاطره مبهم کاری را که دیشب انجام داده بودم به یاد آورم. سپس لپ‌تاپم را به آرامی باز کردم و با مشت‌هایم چشمانم را مالیدم تا بهتر ببینم. آن زمان بود که متوجه شدم بله، من واقعا این ایمیل را فرستاده‌ام و او پاسخ نداده بود، حتی پس از اینکه چهارده بار صفحه را دوباره بارگذاری کردم، هیچ جوابی به دستم نرسید.

در حالت جنینی روی تخت دراز کشیدم و تلاش کردم گره غمی که در گلو داشتم فرو دهم. فکر کردم شاید بهتر باشد به سام تلفن کنم و توضیح دهم که... خب من دیشب حالم چندان خوب نبود، دلتنگ خانه بودم و فقط می‌خواستم خبری از او بگیرم و خب... معذرت می‌خواهم. اما سام به من گفته بود که تمام شنبه را کار خواهد کرد و این بدان معنا بود که اکنون با کیتی اینگرام در آمبولانس نشسته است و در حال گوش دادن به حرف‌های کیتی است.

برای اولین بار از زمانی که کار برای گاپنیک‌ها را شروع کرده بودم تعطیلات آخر هفته برای من مانند یک سفر بسیار طولانی به سرزمینی خشک و لم‌یزرع شده بود.

بنابراین همان کاری را کردم که هر دختری وقتی که دور از خانه و دلتنگ است می‌کند. نیمی از یک بسته شکلات را خوردم و به مادرم تلفن کردم.

«لوا خودتی؟ صبر کن، من داشتم لباس‌های پدر بزرگ را می‌شستم. بگذار آب گرم را ببندم.» شنیدم مادرم به آن طرف آشپزخانه رفت.

صدای رادیو که به‌طور مبهم از دور به گوش می‌رسید ناگهان قطع شد و من خود را در خانه کوچکمان در جاده رنفر و 81 حس کردم.

«سلام عزیزم! من برگشتم، همه چیز مرتب است؟» صدایش با
نفس نفس شنیده می‌شد و می‌توانستم او را درحالی که پیش‌بندش را
درآورده و تا می‌کند تصور کنم. او همیشه هنگام صحبت‌های مهم با
تلفن پیش‌بندش را درمی‌آورد.

«خب! در این مدت من به‌سختی یک دقیقه هم وقت داشتم که با
شما حرف بزنم، فکر کردم امروز که بیکار هستم تلفن کنم.»

«مکالمهٔ تلفنی خیلی گران نیست؟ فکر کردم فقط ایمیل برای من
می‌فرستی. تو که نمی‌خواهی هزاران پوند برای تلفن پول بدهی؟ من
در تلویزیون در مورد افرادی که از تلفن‌های خود در تعطیلات استفاده
کرده‌اند چیزهای زیادی دیده‌ام، پول تلفن آن‌ها آن‌قدر زیاد شده بود
که مجبور شدند خانه‌شان را برای پرداخت هزینه آن بفروشند.»
«نه مادر! من نرخ‌ها را بررسی کردم، زیاد نیست. خوبی مامان؟»

لذت صحبت کردن با مادر باعث شد از اینکه پیش از این به او تلفن
نکرده‌ام کمی احساس شرمساری کنم. او پس از اینکه در مورد قیمت
تلفن راه دور اطمینان پیدا کرد، روی دور افتاد و شروع کرد به تعریف
در مورد تصمیمش برای رفتن به دوره‌های شب شعر برای زمانی که
حال پدر بزرگ بهتر شد. او به من گفت که به خانوادهٔ سوری،

پناهنده‌ای که در انتهای خیابان زندگی می‌کند، درس زبان انگلیسی می‌دهد. «البته بیشتر اوقات نمی‌توانم چیزی از حرف‌های آنان را درک کنم؛ اما ما برای هم عکس چیزهایی را که می‌خواهیم بگوییم می‌کشیم. زینا - اسم مادر خانواده است - همیشه چیزی برای خوردن آماده می‌کند که چاره‌ای جز گفتن متشکرم نداری. او با ورقه‌های نازک نان غذایی درست می‌کند که باورت نمی‌شود. این غذاها عالی هستند، همه‌شان!»

او گفت دکتر جدید پدر به او گفته است که باید وزنش را کم کند. شنوایی پدر بزرگ هر روز دارد بدتر می‌شود و هربار که تلویزیون را روشن می‌کند آن قدر صدای آن را بالا می‌برد که همه باید جیغ بزنند. دیمپنا⁸²، ساکن خانه‌ای که دو در پایین‌تر از خانه ما بود، حامله شده بود و آن‌ها می‌توانستند هر صبح، ظهر و شب صدای عُق‌زدنش را بشنوند. من روی تخت‌خوابم نشستم و گوش دادم. احساسی عجیب داشتم، اینکه زندگی همچنان به‌طور طبیعی در جایی دیگر در جهان ادامه داشت آرامش‌بخش بود.

«با خواهرت صحبت کردی؟»

«نه چند روزی است حرف نزدم، چطور؟»

مادرم صدایش را پایین آورد، طوری که انگار ترنا به جای اینکه در فاصله چهل مایلی او باشد در اتاق بغلی است. «او با یکی آشنا شده است.»

«آه، آره می دانم.»

«تو می دانی؟ چطور آدمی است؟ او چیزی به من نمی گوید؛ اما رفتار خواهرت بسیار عجیب است. مرتب آواز می خواند و لبخند می زند. این خیلی عجیب است.»

«عجیب؟ چی عجیب است؟»

«اینکه خواهرت خیلی لبخند بزند عجیب است. من کاملاً عصبی شده ام، منظورم این است که دوست داشتنی است خواهرت مرتب بخندد؛ اما او دیگر خودش نیست. من به دیدنش به لندن رفته بودم تا شب را در خانه اش بمانم و تام را با خودم بیرون ببرم تا ترنا نیز بتواند تنهایی بیرون برود و وقتی که به خانه برگشت داشت آواز می خواند.»

«وای خدای من!»

«می دانم. من هم همین احساس را داشتم؛ اما وقتی که به پدرت

گفتم می‌دانی چی گفت؟ او می‌گوید من رمانتیک نیستم. او به من می‌گوید که رمانتیک نیستم، مردی که بعد از ازدواج سی سال است لباس زیرش را خودش نمی‌شوید.»

«مامان!»

«اوه خدای من. فراموش کرده بودم که تو الان در نیویورک هنوز صبحانه نخوردی! به هر حال اگر توانستی سعی کن با خواهرت حرف بزنی و زیر زبانش را بکشی، نامزد تو چطور است؟»

«سام؟ آه او... خوب است.»

«خوب است. بعد از اینکه تو رفتی او چندبار به آپارتمان آمد. فکر می‌کنم او فقط می‌خواست احساس کند به تو نزدیک است. قدرش را بدان! ترنا می‌گفت او از دوری تو خیلی غمگین است و در خانه دنبال کاری می‌گردد تا انجام دهد. یکبار هم برای خوردن رست بیف به خانه ما آمد؛ اما مدتی است خبری از او ندارم.»

«او سرش خیلی شلوغ است مامان!»

«می‌دانم، او کار مهمی دارد، نه؟ قبل از اینکه بگذارم بروی باید این را به تو بگویم، می‌دانم که نرخ این تلفن هم من و هم تو را ورشکست

خواهد کرد. به تو گفتم که این هفته ماریا را می‌بینم؟ همان نظافتچی
توالت در آن هتل دوست‌داشتنی که ما در ماه آگوست به آنجا رفتیم!
من روز جمعه به لندن می‌روم تا ترنا و تام را ببینم و قصد دارم برای
اولین بار با ماریا ناهار بخورم.»

«در توالت؟»

«مسخره‌بازی درنیار. این یک رستوران زنجیره ایتالیایی در نزدیکی
میدان لستر است که یک سفارش ویژه دارد "یک پاستا بخر، دو تا
بخور!"، نامش را به یاد نمی‌آورم اما او برای انتخاب رستوران خیلی
سخت‌گیر است، می‌گوید که باید آشپزخانه یک رستوران را با پاکیزگی
خانم‌هایی که در آن کار می‌کنند سنجید. ظاهراً این رستوران برنامه
خوبی برای تمیزکردن آشپزخانه دارد. خب با زندگی پرزرق‌وبرق محله
پنجم چطوری؟»

«خیابان... خیابان پنجم مادر عالیه. همه چیز خوب است...»

حیرت‌آور!»

«فراموش نکن که چند عکس دیگر برای من بفرستی. آن عکست را در
مهمانی به خانم ادواردز⁸³ نشان دادم و گفت که تو مثل یک ستاره
سینما به نظر می‌رسی، نگفت کدام ستاره سینما؛ اما فکر نمی‌کنم

منظور بدی داشته باشد. به پدرت گفتم باید قبل از اینکه تو آن قدر مهم شوی که ما را شناسی، به دیدنت بیاییم.»

«مثل اینکه از این موضوع خیلی هم بدتان نمی‌آید؟»

«اوه عزیزم، ما خیلی به تو افتخار می‌کنیم عزیزم. من نمی‌توانم باور کنم که دخترم در خیابان‌های بالای نیویورک زندگی می‌کند، سوار لیموزین می‌شود و در فلش هریس 84 غذا می‌خورد.»

به اطراف اتاق کوچکم با کاغذ دیواری دهه 1980 و سوسک مرده نگاهی انداختم و گفتم: «آره، من خیلی خوش‌شانس بودم.»

تلاش می‌کردم در مورد اهمیت اینکه سام فقط به آپارتمان می‌رفت تا من را نزدیک خودش حس کند، بیشتر از این فکر نکنم. لباس پوشیدم، قهوه‌ای نوشیدم و به طبقه پایین رفتم. تصمیم داشتم دوباره به وست ویلیج و فروشگاه لباس‌های دست‌دوم بروم. فکر می‌کردم برای لیدیا چندان مهم نباشد که من در فروشگاه پرسه بزنم و لباس‌ها را تماشا کنم.

این بار لباس‌هایم را با دقت بیشتری انتخاب کردم و یک بلوز

سوزن دوزی چینی فیروزه‌ای با شلوار گشاد مشکی و یک کفش تخت قرمز پوشیدم و از اینکه آن بلوز سه‌دکمه و شلوار نایلونی را نمی‌پوشم و بیشتر شبیه به خودم هستم، خوشحال بودم. موی خود را به دو قسمت تقسیم کردم، بافتم و در پشت با یک کمان کوچک قرمز آن‌ها را به هم وصل کردم؛ سپس عینک آفتابی را که لیدیا به من داده بود روی چشمم گذاشتم و گوشواره‌ای به شکل مجسمه آزادی را به گوشم آویختم که با اینکه از یک غرفه توریستی خریده بودم خیلی خوب به نظر می‌رسید.

وقتی از پله‌ها سرازیر شدم صدای جروبخت به گوشم رسید. ابتدا تصور کردم که خانم ده ویت است اما زمانی که به سمت در پیچیدم، متوجه زن جوان آسیایی شدم که ظاهراً با یک مشت کودک خردسال آشوک را محاصره کرده بود. «تو به من گفتی این روز استراحت من است، تو قول دادی. من باید برای تظاهرات آنجا باشم!»

«من نمی‌توانم بچه‌ها را نگه دارم عزیزم. وینسنت به مرخصی رفته است و هیچ‌کس نیست که من لابی را به او بسپارم!»

«پس بچه‌های تو می‌توانند درحالی‌که کارت را انجام می‌دهی همین جا بنشینند. من باید در این راهپیمایی باشم آشوک، آن‌ها به من نیاز

دارند.»

«من نمی‌توانم بچه‌ها را اینجا نگه دارم!»

«کتابخانه دارد بسته می‌شود عزیزم، می‌توانی این را بفهمی؟ می‌دانی که این یکی تنها جایی است که می‌توانم در تابستان برای هواخوری به آنجا بروم؟ این مکان به من کمک می‌کند تا دیوانه نشوم. به من بگو جای دیگری هست که من بتوانم بچه‌ها را به آنجا ببرم، آن هم زمانی که هجده ساعت تنها در خانه هستم؟»

آشوک سر خود را بلند کرد و من را روی پله‌ها دید. «اوه، سلام خانم لوئیزا!»

زن به سمت من چرخید. مطمئن نبودم انتظار داشتم همسر آشوک چه شکلی باشد؛ اما هرچه بود، این زن با چهره برافروخته در شلوار جین و دستمال سری که به سرش بسته بود و موهای مجعد آشفته‌ای که دور گردنش ریخته بود نبود.

گفتم: «صبح‌به‌خیر!»

گفت: «صبح‌به‌خیر!» و بی‌درنگ برگشت. «من بیشتر از این فرصت

بحث کردن با تو را ندارم عزیزم. تو به من گفتی شنبه روز من است و

من هم باید برای تظاهرات برای حفاظت از یک اثر ارزشمند بروم.
همین!»

«اما هفته آینده هم یک راهپیمایی دیگر خواهد بود.»

«بله، من در آن هم شرکت خواهم کرد، ما باید فشار بیشتری وارد کنیم! این روزها زمانی است که شورای شهر در مورد منابع مالی تصمیم می‌گیرد! اگر ما از صحنه خارج شویم، اخبار محلی آن را گزارش نمی‌دهند و آن‌ها هم فکر می‌کنند هیچ‌کس به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. تو که می‌دانی دولت چگونه کار می‌کند عزیزم؟ تو که می‌دانی جهان چگونه کار می‌کند!»

«اگر رئیس‌م به اینجا بیاید و سه بچه را ببیند کارم را از دست خواهم داد. گریه نکن عزیزم! نادیا، عزیز دلم، بابا عاشق توست!!» آشوک به سمت دختر بچه نوپایی که در آغوشش بود برگشت و گونه خیس او را بوسید. «بابا فقط باید امروز کارش را انجام دهد.»

«من می‌روم عزیزم، بعد از ظهر برمی‌گردم!»

«تو نباید بروی، نه، تو جرئت نمی‌...»

همسر آشوک به راه افتاده بود و دستش را به علامت اینکه دیگر

نمی‌خواهد بیش از این بحث کند بالا برد و از آنجا خارج شد؛ سپس
غرغریکنان پلاکاردی را که به دیوار ساختمان تکیه داده بود برداشت و
رفت. با رفتن او هر سه بچه هم‌زمان شروع به گریه کردند. آشوک زیر
لب ناسزایی داد و گفت: «خدای من، من الان باید با این‌ها چه کار
کنم؟»

«من نگهشان می‌دارم.» پیش از اینکه بدانم چه کار دارم می‌کنم کلمات
از دهانم بیرون جستند.

«چی؟»

«هیچ کس خانه نیست. من آن‌ها را به طبقه بالا می‌برم.»

«جدی می‌گویید؟»

«ایلاریا شنبه‌ها برای دیدن خواهرش می‌رود و آقای گاپنیک در باشگاه
است. من آن‌ها را جلوی تلویزیون می‌نشانم تا کارتون تماشا کنند،
مگر چقدر می‌تواند سخت باشد؟»

او به من نگاه کرد. «شما بچه ندارید، نه خانم لوئیزا؟» اما بی‌درنگ
حرف خود را تصحیح کرد: «اما مرد، این تنها راه نجات خواهد بود.

اگر آقای اویتز اینجا بیاید و ببیند که این سه بچه اینجا هستند پیش

از اینکه بتوانم کلمه‌ای توضیح دهم اخراج خواهم شد...» او لحظه‌ای درنگ کرد.

«قبلا هم اخراج شدی؟»

«دقیقا. باشه من یک دقیقه با شما می‌آیم و توضیح خواهم داد کدام کدام است و کی چی دوست دارد. هی بچه‌ها، شما می‌خواهید برای یک ماجراجویی با خانم لوئیزا به طبقه بالا بروید! خیلی خوب است، نه؟»

هر سه بچه با چهره‌های خیس و آب بینی آویزان به من نگاه کردند. من به آن‌ها لبخند زدم و هر سه هم‌زمان با هم دوباره گریه را شروع کردند.

—

اگر احساس می‌کنید افسرده‌اید، از خانواده‌تان دور شده‌اید و با نامزدتان طوری دعوایتان شده است که گمان می‌کنید ممکن است دوست‌تان نداشته باشد، توصیه می‌کنم به‌طور موقت از سه بچه خردسال نگهداری کنید که دست‌کم دوتا از آن‌ها هنوز خودشان نمی‌توانند به‌تنهایی به دست‌شویی بروند. من عبارت «زندگی در

لحظه» را واقعا برای اولین بار زمانی حس کردم که خودم را
چهار دست و پا در حال تعقیب یک کودک خزنده یافتم که پوشک
نیمه پرش از پشتش آویزان بود و روی فرش آنتیک فرانسوی سینه خیز
می رفت، درعین حال هم هم زمان تلاش می کردم خواهر چهار ساله اش
را از دنبال کردن یک گربه مبتلا به آسیب های احساسی منع کنم که
متخصص روان درمانی در حال مداوایش بود. دست کم کودک وسطی،
ایک 85، را می شد با بیسکویت آرام نگه داشت. من او را در اتاق
تلویزیون سرگرم شبکه کارتون کردم، او هم با دست های تپش
مشت مشت از بیسکویت های داخل کاسه برمی داشت و در دهانش
که دائم در حال جنبیدن بود می ریخت و خودم هم در همان حال
تلاش می کردم اجازه ندهم دو کودک دیگر از اتاق تلویزیون بیرون
بروند. آن ها شیرین، بانمک، چالاک و... خسته کننده بودند. من با
آن ها می خندیدم، آن ها را مهار می کردم، باز از دستم درمی رفتند و با
مبلمان برخورد می کردند. مدام در اتاق می دویدم تا گلدان هایی را که
در جایشان لق می زدند سر جایشان محکم کنم و کتاب هایی را که از
قفسه به بیرون پرتاب می شدند سر جایشان بگذارم. اتاق پر شده بود
از سرو صدا و بوی ناخوشایند! یک بار روی زمین نشستم و با تمام قوا
هر دو را از کمر محکم گرفتم و در همان لحظه بود که مشت کوچک و

چسبندهٔ راچانا 86 بزرگ‌ترین بچه، به چشم کوبیده شد و هم‌زمان با او خندیدم.

به‌نوعی همهٔ این‌ها خنده‌دار بود و خدا را شکر می‌کردم که خیلی زود به پایان می‌رسد؛ اما دو ساعت بعد آشوک به در خانه آمد و خبر داد که همسرش در تظاهرات گرفتار شده است و از من پرسید که آیا می‌توانم یک ساعت دیگر از بچه‌ها نگهداری کنم یا نه. من گفتم بله زیرا او بسیار درمانده به نظر می‌رسید و از سوی دیگر چاره‌ای هم نبود. با این‌حال احتیاط‌های لازم را هم کردم، بچه‌ها را به اتاق خودم بردم. برایشان تلویزیون روشن کردم تا کارتون ببینند و تلاش کردم نگذارم در اتاق را باز کنند و بیرون بروند درحالی‌که چیزی در درونم به من می‌گفت که باید بپذیرم احتمالاً این بخش از خانه دیگر هرگز بوی قبل را به خود نخواهد گرفت. تلاش می‌کردم جلوی ابیک را بگیرم که تلاش می‌کرد اسپری سوسک‌کش را درون دهانش قرار دهد که صدای ضربه‌هایی را که به در خورد شنیدم.

فریاد زدم: «صبر کن آشوک!» و تلاش کردم اسپری را پیش از اینکه پدر کودک وارد شود از دهان او خارج کنم؛ اما آنکه در برابر در ایستاده بود، ایلاریا بود.

ایلاریا نگاهی به من انداخت؛ سپس به بچه‌ها نگاه کرد و دوباره به من خیره شد. اییک برای مدت کوتاهی دست از گریه برداشت و با چشمان درشت قهوه‌ای خود به ایلاریا خیره ماند.

«آآآ... سلام ایلاریا!»

او چیزی نگفت.

«من فقط دارم برای چند ساعت به آشوک کمک می‌کنم. می‌دانم که ایده جالبی نیست؛ اما آآآ... لطفا چیزی به آقای گاپنیک نگو. آن‌ها فقط کمی در اینجا می‌مانند.»

او کمی دیگر به بچه‌ها خیره ماند و بعد هوا را بو کرد.

«من بعداً از خوشبوکننده استفاده می‌کنم. لطفاً به آقای گاپنیک چیزی نگو، من قول می‌دهم که این کار دوباره تکرار نشود. می‌دانم که اول باید می‌پرسیدم؛ اما هیچ‌کس اینجا نبود و آشوک هم هیچ چاره‌ای نداشت...» همان‌طور که مشغول حرف زدن بودم وحشت‌زده دیدم که راجانا به سمت ایلاریا دوید و خود را مانند یک توپ راگی به شکم او کوبید. ایلاریا کمی به عقب پرت شد و من با صدای آرام‌تر گفتم:

«شاید هم زودتر رفتند، می‌توانم همین الان با آشوک تماس بگیرم اما

لطفا کسی نفهمد که...»

اما ایلاریا فقط بلوزش را مرتب کرد؛ سپس دختر بچه را از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. «تو تشنه‌ای فرشته کوچولو، نه؟» و بدون اینکه به من نگاه کند به راه افتاد و در همان حال گفت: «آنها را به آشپزخانه بیاور!» در کمال حیرت می‌دیدم که دختر بچه در حالی که انگشتش را در دهانش گذاشته بود سرش را به آرامی بر سینه ایلاریا تکیه داد.

ایلاریا مشغول سرخ کردن مقداری شیرینی موزی شد و در همان حال مقداری موز هم قطعه‌قطعه کرد و در برابر آنها گذاشت تا زمانی که شیرینی‌ها حاضر می‌شوند آنها را سرگرم کند. فنجان‌های آب را دوباره برایشان پر کرد و مراقب بود بچه‌های کوچک‌تر از روی صندلی به پایین سر نخورند. او با من حرف نمی‌زد؛ اما در حال کار کردن با صدایی آهسته آهنگی را زمزمه می‌کرد. چهره‌اش با آرامش و مهربانی خاصی پر شده بود و با بچه‌ها با لحنی شیرین حرف می‌زد. کودکان مانند سگ‌هایی که به یک مربی کارآمد پاسخ می‌دهند بی‌درنگ آرام و حرف‌گوش‌کن شدند، دست‌های خود را برای گرفتن قطعه دیگری

موز دراز می‌کردند و طبق خواسته ایلاریا گفتن لطفا و متشکرم را فراموش نمی‌کردند. وقتی خوب خوردند کم‌کم لبخند به لب‌هایشان آمد. بچه کوچک‌تر با دست‌های تُپلش چشم‌هایش را می‌مالید و نشان می‌داد که خوابش گرفته است.

ایلاریا گفت: «گرسنه بودند!» و به بشقاب‌های خالی اشاره کرد.

تلاش کردم به یاد بیاورم که آشوک در مورد غذای بچه‌ها در کوله‌پشتی‌شان چی به من گفته بود؛ اما درمانده‌تر از این‌ها بودم که آن را به یاد آورم و فقط خدا را شکر می‌کردم که سرانجام بزرگ‌سالی پیدا شده بود که ما را از این وضعیت نجات دهد.

درحالی‌که قطعه‌ای از شیرینی را می‌جویدم گفتم: «تو در سروکله زدن با بچه‌ها همتا نداری.»

او شانهای بالا انداخت؛ اما معلوم بود که از این تعریف خوشش آمده است. «باید پوشک بچه کوچک‌تر را عوض کنی، بعد هم می‌توانیم در کشوی پایین گنج تو برایش تخت درست کنیم.»

من به او خیره مانده بودم.

«خب برای اینکه اگر او را روی تخت بخوابانیم غلت می‌زند و

می‌افتد.» سپس طوری چشمانش را گرداند که نشان دهد این موضوع بسیار بدیهی است.

«آه حتما!»

نادیا را به اتاقم بردم و پوشکش را با چندش عوض کردم! سپس پرده‌ها را کشیدم، لباس‌های کشوی زیری گنجه را خالی کردم و داخل آن را با پولیورهای کلفت‌م پر کردم تا جای خوابی مناسب را برای او فراهم کنم و بعد او را درون تخت تازه‌اش گذاشتم و منتظر شدم تا به خواب رود. او ابتدا با خواب می‌جنگید، با چشمان درشتش به من خیره شده بود و دستان تپش را به‌سوی من دراز می‌کرد؛ اما می‌توانستم بگویم که در این جنگ شکست می‌خورد. تلاش کردم از ایلاریا تقلید کنم و با شیرینی با او حرف بزنم و برایش لالایی بخوانم. البته خب دقیقا لالایی نبود، شعری بود که پدرم می‌خواند و در آن هیتلر را مسخره می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید نادیا از آن خوشش آمده است و چشمانش کم‌کم بسته شدند.

صدای قدم‌های آشوک را در سالن شنیدم و در پشت سرم باز شد.

زمزمه کردم: «داخل نشو، چیزی نمانده است به خواب برو.» و به

خواندن مثلا لالایی‌ام ادامه دادم: «هیتلر شُل بود شبیه آش... یک

گروه سرباز همیشه باهاش...»

کمی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم به خواب رفته است، بلوز کشمیر
فیروزه‌ای یقه گردم را رویش انداختم تا سردش نشود و از جا برخاستم
و در همان حال زمزمه‌کنان گفتم: «اگر بخواهی می‌توانی بگذاری
پیش من بماند، ایلاریا با دو کودک دیگر در آشپزخانه است. فکر
می‌کنم او...» اما وقتی برگشتم جیغی کوتاه کشیدم، سام در چهارچوب
در ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه گره کرده بود، لبخندی بر
لب داشت و یک ساک هم بین پاهایش روی زمین بود. نمی‌دانستم
که دارم توهم می‌بینم یا خود اوست؛ سپس دست‌هایم به‌سوی
چهره‌ام بالا رفت.

او با صدای آهسته گفت: «سورپرایز!»

و من به‌سوی او دویدم.

—

سام گفت همان شبی که در مورد تعطیلی آخر هفته‌ام با او حرف زدم
برای این سفر برنامه‌ریزی کرده بود. جیک هیچ مشکلی نداشت،
همیشه دوستانی بودند که بلیت کنسرت رایگان بخواهند. سام برای
برنامه کاری‌اش از همکارانش خواهش کرده بود کسی جای او را بگیرد

و در آخرین لحظه هم یک پرواز ارزان پیدا و رزرو کرده بود تا من را سورپرایز کند.

«خوش شانس بودی که منم این تصمیم را نگرفتم.»

«اتفاقا همین فکر را هم کردم، وقتی داشتم از سی هزارپایی عبور می کردم، تو را تصور کردم که داری در جهت مخالف پرواز می کنی.»

«چه مدت اینجا خواهی ماند؟»

«فقط چهل و هشت ساعت، باید صبح دوشنبه اینجا را ترک کنم؛ اما لو نمی توانستم چند هفته دیگر صبر کنم.»

او بیش از این چیزی نگفت؛ اما می دانستم که حرف های او چه معنایی دارد. «از اینکه آمدی خیلی خوشحال شدم. متشکرم! اما کی گذاشت بیایی تو؟»

«مردی که در پذیرش لابی بود؛ او درباره بچه ها هم به من هشدار داد.» سپس درحالی که یک ابروی خود را بالا برده بود اضافه کرد: «به من گفت که این بار مراقب باشم تا مسموم نشوم.»

«آره هیچ سَرّی در این ساختمان وجود ندارد.»

«علاوه بر این او گفت که تو نازنین ترین و جالب ترین فردی هستی که

در اینجا زندگی می‌کند که البته خودم هم این را می‌دانستم. بعد یک بانوی پیر با یک سگ آمد و شروع به داد و فریاد در مورد جمع‌آوری زباله کرد، بنابراین من هم فوری آن‌ها را ترک کردم.»

ما قهوه نوشیدیم تا زمانی که همسر آشوک به دنبال بچه‌هایش آمد. نامش مینا بود و با هیجان از حضور در تظاهرات حرف می‌زد. او با تمام وجود از من تشکر کرد و در مورد کتابخانه‌ای که در واشنگتن هایتز قرار داشت و آن‌ها تلاش می‌کردند آن را از تخریب شدن نجات دهند برایمان گفت. به نظر نمی‌رسید ایلاریا بخواهد ابیک را به او برگرداند، او مشغول خنداندن او بود، به آرامی گونه‌هایش را نیشگون می‌گرفت و او را می‌خنداند. در تمام مدتی که ما زن‌ها ایستاده بودیم و با هم حرف می‌زدیم، سام پشت سر من ایستاده بود و دستم را در دست داشت. اندام درشت او آشپزخانه کوچک ما را پر کرده بود و با دست آزاد خود فنجان قهوه‌اش را گرفته بود و ناگهان احساس کردم اکنون این مکان را بسیار بیشتر از پیش خانه خودم می‌دانم، زیرا دیگر می‌توانم سام را در آن تصور کنم.

سام در حالی که دست ایلاریا را در دست می‌فشرد گفت: «از دیدنتان بسیار خوشحال شدم خانم!» و ایلاریا به جای ظاهر پر از سوءظن

همیشگی‌اش لبخند می‌زد، لبخندی ظریف و دست سام را می‌فشرد.
متوجه بودم که تعداد بسیار کمی از کسانی که به این خانه می‌آمدند
به خود زحمت می‌دادند خودشان را به ایلاریا معرفی کنند. من و او در
این خانه در اغلب اوقات نامرئی بودیم و این مشکل برای ایلاریا
احتمالا به واسطهٔ سن و ملیتش بسیار پررنگ‌تر از آن چیزی بود که
برای من بود.

ایلاریا گفت: «کاری کن آقای گاپنیک او را نبیند.» سپس درحالی‌که به
سام که به حمام می‌رفت نگاه می‌کرد ادامه داد: «هیچ‌کس اجازهٔ
آوردن مهمان به این خانه ندارد.» او طوری سر تکان داد که انگار
خودش هم باورش نمی‌شد این همه کار بدون اجازه در یک روز انجام
داده باشد.

گفتم: «ایلاریا، من این لطف تو را فراموش نخواهم کرد، هرگز؛ ازت
ممنونم.» سپس دستانم را باز کردم و می‌خواستم او را بغل کنم؛ اما او
طوری به من نگاه کرد که آهنگ قدم‌هایم گُند شدند و ایستادم و تنها
کاری که کردم این بود که دو انگشت خود را به علامت پیروزی بالا
بردم.

ما پیتزای سبزیجات بی‌خطر خوردیم تا احتمال مسمومیت را به صفر برسانیم. سپس در یک رستوران محلی، جایی که از یک صفحه نمایش تلویزیون کوچک مسابقات بیسبال کوچک پخش می‌شد، نوشیدنی سفارش دادیم. نیمی از اوقات اصلاً نمی‌دانستم که داریم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنیم و ناباورانه به سام خیره شده بودم و باورم نمی‌شد که او در کنار من است و به چیزهایی که می‌گویم می‌خندد و گاه انگشتانش را در میان موهایش فرو می‌برد. انگار هر دو با توافقی بدون کلام به این نتیجه رسیده بودیم که از موضوعاتی که مربوط به کیتی و جاش می‌شوند حرف نزنیم و در عوض درباره خانواده‌هایمان صحبت کنیم. جیک دوستان تازه‌ای پیدا کرده بود و سام دیگر به‌ندرت او را می‌دید؛ اما به هر حال سام هم می‌دانست که او دیگر هفده‌ساله است و باید بیش از اینکه وقتش را با دایی‌اش بگذراند، با دوستانش باشد. به هر حال سام از اینکه او حال بهتری داشت خوشحال بود؛ اما جان هنوز هم نتوانسته بود مرگ همسر خود را بپذیرد و مشکل داشت، با این حال دست‌کم می‌توانست برای جیک خوشحال باشد با اینکه دلش برای او تنگ می‌شد و احساس کمبود خانواده می‌کرد.

من گفتم: «تو هر وقت که دلت خواست می‌توانی بروی و ساعتی نزد خانواده من باشی.»

«می‌دانم.»

«ممکن است برای پنجاه و هشتمین بار بگویم که چقدر خوشحالم که تو اینجا هستی؟»

او با صدای آرامی گفت: «تو می‌توانی هرچیزی که دوست داری به من بگویی لوئیزا کلارک!»

—

ما تا ساعت یازده در رستوران ماندیم. عجیب بود، با اینکه مانند دفعه پیش هیچ برنامه‌ریزی‌ای نداشتیم؛ اما به ما بسیار خوش می‌گذشت. با وجود اینکه زمانی که با هم بودیم کم بود اما هیچ‌کدام احساس اضطراب و حشتناکی را که دفعه گذشته داشتیم تا بیشتر از ساعاتمان استفاده کنیم نداشتیم و از هر لحظه آن استفاده می‌کردیم. یکی از فایده‌های بی‌خبر آمدن سام این بود که دریافتیم بدون اینکه نیازی به برنامه‌ریزی و تماشای منظره‌ها داشته باشیم می‌توانیم از بودن با هم لذت ببریم.

ما از رستوران بیرون آمدیم، من کنار جدول ایستادم و به محض اینکه یک تاکسی زرد را دیدم دو انگشتم را به دهان بردم و سوت زدم، تاکسی کمی جلوتر از من ایستاد. من به طرف سام حرکت کردم اما او به من خیره مانده بود.

«اوه بله، آشوک به من یاد داد چطور سوت بزنم. باید دو تا از انگشتانت را زیر زبانت بگذاری، این طوری!» سپس برایش یک سوت کشیدم. تصور می‌کردم از این ترفند جدیدی که آموخته‌ام لذت خواهد برد، اما چیزی در چهره‌اش بود که ناراحت می‌کرد. او طوری نگاهم می‌کرد انگار که من را نمی‌شناسد.

ما برگشتیم. ساختمان لیوری مشرف به پارک ایستاده بود، خاموش و با شکوه، به دور از سروصدا و شلوغی شهر، انگار که بالاتر و بالاتر از آن بود که بخواهد به چنین چیزهایی توجه کند. زمانی که به ورودی ساختمان نزدیک شدیم، سام ایستاد و به بالا نگاه کرد، به نمای آجری ساختمان، پنجره‌های سبک پالادیان، او سرش را تکان داد و ما وارد شدیم. لابی سنگ مرمر خاموش بود، نگهبان شب در دفتر آشوک چرت می‌زد. ما آسانسور سرویس را نادیده گرفتیم و از راه‌پله‌ها به طرف بالا رفتیم. صدای قدم‌هایمان درون فرش آبی سلطنتی خفه می‌شد و

دست‌هایمان روی نرده‌های برنجی صیقل‌خورده می‌سُرید. هنوز باید یک سربالایی دیگر را طی می‌کردیم تا به راهروی گاپنیک‌ها برسیم. دین مارتین از دور شروع به پارس کرد. ما وارد شدیم و در بزرگ و شیک خانه با ملایمت در پشت‌سرم‌ان بسته شد. چراغ اتاق ناتان خاموش بود و از درون اتاق ایلاریا صدای خفهٔ تلویزیون به گوش می‌رسید. من و سام با نوک پنجه از وسط سالن بزرگ و کنار آشپزخانه گذشتیم و وارد اتاق من شدیم. من در حال مسواک‌زدن دندان‌هایم بودم. سام روی تخت نشست و به دیوار خیره شد. مسواک‌زدن را متوقف کردم و درحالی‌که دهانم پر از کف و طعم نعنا بود با تعجب به او نگاه کردم.

«چی شده؟»

او گفت: «این... عجیب است.»

«چی مسواک زدن من؟»

«نه اینجا بودن. در این مکان.»

به حمام برگشتم و دهانم را شستم.

«مهم نیست!» شیر آب را بستم و ادامه دادم: «ایلاریا مشکلی ندارد.»

آقای گاپنیک هم تا یکشنبه عصر بر نمی‌گردد؛ اما اگر اینجا ناراحتی می‌توانم فردا در هتلی که کمی از اینجا فاصله دارد و ناتان نشانم داده است اتاقی بگیرم و می‌توانیم...»

او سرش را تکان داد. «نه موضوع این نیست. وقتی در هتل بودیم اینجا این‌طوری به نظر نمی‌رسید، ما دوباره با هم بودیم درست مانند سابق، مانند زندگی قبلی‌مان؛ اما اینجا می‌توانم زندگی جدید تو را ببینم. همه چیز برای تو تغییر کرده است، تو در خیابان پنجم زندگی می‌کنی، یکی از گران‌ترین مکان‌ها در جهان. تو در این ساختمان عالی کار می‌کنی که در هر قسمت آن بوی پول می‌آید و این برای تو کاملاً عادی و طبیعی است.»

نمی‌دانم چرا اما می‌خواستم از خودم دفاع کنم. «من خودم هستم!» او گفت: «مطمئنأ؛ اما تو در حال حاضر در جای دیگری هستی، به معنای واقعی کلمه!»

در حرف‌هایش هیچ چیز بدی نبود اما من را ناراحت کرد. به طرف او رفتم و گفتم: «من هنوز فقط لوئیزا کلارک هستم، همان نامزد یک کمی خُل خودت!» و چون سام چیزی نگفت، ادامه دادم: «من فقط اینجا کار می‌کنم، همین!»

او به چشمانم نگاه کرد و لبخند زد: «تو نمی‌توانی بفهمی، نمی‌توانی ببینی که چقدر تغییر کردی، لو تو فرق کردی، تو طوری در این شهر راه می‌روی که انگار در آن به دنیا آمده‌ای و شهر خودت است! با یک سوت تاکسی خبر می‌کنی و حتی آهنگ گام‌هایت هم فرق کرده است. مثل این است که... نمی‌دانم. مثل این است که رشد کرده‌ای یا شاید به فرد دیگری تبدیل شده‌ای.»

«من نمی‌فهمم، تو داری چیز خوبی می‌گویی؛ اما همه چیز در حرف‌هایت در مورد من بد به نظر می‌رسد.»

او گفت: «بد نه، فقط... متفاوت.»

من به سمت او رفتم و تکرار کردم: «من هنوز خودم هستم.» اما صدایی در درونم می‌گفت همین که اصرار می‌کنی به او بفهمانی که خودت هستی، نشان می‌دهد که تغییر کرده‌ای، به یک لوئیزای قوی‌تر و بهتر!

ساعت ده صبح در مرکز شهر در رستوران دنجی در نزدیکی میدان
کلمبوس صبحانه خوردیم. آن قدر خوردیم تا معده‌مان درد گرفت و
فنجان‌های قهوه را در شکم‌مان خالی کردیم.

پرسیدم: «خوشحالی که آمدی؟» او به جلو خم شد و دست‌های من را
در دست گرفت و این همان جوابی بود که من می‌خواستم. نگاهی به
اطرافم انداختم، در اطراف ما هرجور آدمی دیده می‌شد، زن و
شوهرهای مسنی که در حال خواندن روزنامه‌های صبح بودند،
جوانانی که هنوز لباس‌های مهمانی بر تن داشتند و معلوم بود از
مهمانی دیشب به خانه برنگشته‌اند و پدر و مادرهای جوان خسته با
فرزندان خردسال لجبازشان!

سام به پشتی صندلی خود تکیه داد و آه بلندی کشید: «خواهرم
همیشه دوست داشت اینجا را ببیند، می‌دانی، احمقانه به نظر می‌رسد
که او هرگز موفق به این کار نشد.»

«واقعاً؟»

«آره او فهرست کارهایی را که می‌خواست در نیویورک انجام دهد
داشت، مانند رفتن به بازی بیسبال! بازی تیم... چی بود؟ کیکس؟

نیکس؟ نمی‌دانم یکی از همین تیم‌ها! می‌خواست در غذاخوری‌های

نیویورک غذا بخورد و بیشتر از همه دلش می‌خواست به بالای
ساختمان را کفلر برود.»

«ساختمان را کفلر یا امپایر استیت؟»

«نه، را کفلر! او می‌گفت که را کفلر بهتر است، دیوارهای شیشه‌ای دارد
که می‌توانی از آن‌ها نگاه کنی و مجسمه آزادی را از آنجا ببینی.»
دستش را فشردم. «ما می‌توانیم امروز به آنجا برویم.»

او گفت: «واقعاً؟!» او قهوه‌اش را در دست گرفت. ادامه داد: «تو هم
فکر می‌کنی که به‌جای او ما می‌توانیم به آنجا برویم؟»
«من فکر می‌کنم هر زمان که شانس انجام دادن کاری را داشتی باید
آن را از دست ندهی.»

غمی مبهم را در چهره‌اش حس می‌کردم و تلاش نکردم آن را از بین
ببرم، آموخته بودم که گاه لازم است غمگین شویم. من لحظه‌ای صبر
کردم؛ سپس اضافه کردم: «من هر روز این کار را می‌کنم.»
سام به من نگاه کرد.

«می‌خواهم چیزی در مورد ویل تراینور برایت بگویم.» انگار به او
هشدار می‌دادم.

«باشه!»

«تقریباً هیچ روزی در اینجا نیست که حس کنم ویل به من افتخار نمی‌کند.»

با اینکه پیش از حرف زدن در مورد ویل هشدار داده بودم اما کمی اضطراب داشتم. می‌دانستم در روزهای ابتدایی آشنایی‌ام با سام تا چه اندازه او را با سخن گفتن مکرر دربارهٔ ویل و اینکه او تا چه اندازه برای من اهمیت داشت آزار داده بودم.

سام گفت: «می‌دانم، من هم به تو افتخار می‌کنم. با اینکه دلم مانند دیوانه‌ها برای تنگ می‌شود اما به تو افتخار می‌کنم. لو، تو شگفت‌انگیز هستی، به شهری آمدی که آن را نمی‌شناسی؛ اما داری در یک شرایط بسیار ناشناخته در کنار میلیونرها و بلیونرها کار می‌کنی. برای خودت دوستانی پیدا کرده‌ای و زندگی‌ای را دنبال می‌کنی که خودت ساخته‌ای.» او اطرافمان را نشان داد و اضافه کرد: «خیلی از این مردم در تمام زندگی‌شان یک‌دهم کارهایی را که تو انجام داده‌ای انجام نمی‌دهند.»

ناگهان از دهانم پرید: «تو هم می‌توانی همین کار را بکنی.» و به سام خیره شدم. «من بررسی کرده‌ام، اینجا همیشه به امدادرسان‌های

خوب نیاز دارد. تو می‌توانی در اینجا هم کار کنی.» تا زمانی که این سخنان از دهانم بیرون نیامده بودند نمی‌توانستم درک کنم تا چه اندازه دوست دارم که این اتفاق بیفتد. روی میز به طرف او خم شدم و ادامه دادم: «سام ما می‌توانیم یک آپارتمان کوچک در کوینز یا اطراف آن اجاره کنیم و پس از آن می‌توانیم هر شب هر قدر هم که ساعت کاری ما دیوانه‌وار و زیاد باشد، با هم باشیم. ما می‌توانیم هر یکشنبه صبح مثل الان با هم بیرون برویم و همان کارهایی را انجام دهیم که دوست داریم. عالی می‌شود، نه؟»

«تو فقط یک بار زندگی می‌کنی» این کلمات در گوشم زنگ می‌زدند و در دل می‌گفتم «بگو بله» و در سکوت فریاد می‌زدم «فقط بگو بله!» او دستم را گرفت. سپس آهی کشید. «نمی‌توانم لو. خانه‌ام هنوز ساخته نشده است. حتی اگر تصمیم بگیرم آن را اجاره دهم باز هم باید ابتدا آن را تمام کنم. در ضمن، هنوز نمی‌توانم جیک را تنها بگذارم. او هنوز بچه است و باید دنیای اطرافش را بهتر بشناسد. باید بیشتر صبر کنیم!»

تلاش کردم لبخند بزنم، از آن نوع لبخندهایی که می‌گویند خیلی جدی نبودم. «آره می‌دانم، ایده‌ی احمقانه‌ای بود.»

او لبخند زد. «احمقانه نیست؛ اما اکنون غیرممکن است!»

—

براساس یک قرارداد ناگفته هر دو تصمیم گرفتیم دوباره از چیزهای دشوار حرف ننیم و عجیب بود که این چیزهای دشوار شامل بسیاری از چیزها می‌شد، کار او، زندگی‌اش در انگلستان و آینده‌مان! ما روی های لاین قدم زدیم و بعد من او را به فروشگاه لباس‌های دست‌دوم در وست ویلیج بردم، جایی که لیدیا مانند یک دوست قدیمی از من استقبال کرد. من یک لباس عجیب‌غریب صورتی از دهه 1970 پوشیدم، همین‌طور یک پیراهن خز از دهه 1950 با کلاه ملوانی که سام را به خنده می‌انداخت.

درحالی‌که از اتاق پرو با یک پیراهن نایلونی گشاد و کوتاه زرد و صورتی بیرون می‌آمدم، سام با خنده گفت: «همین خوب است. این همان لوئیزا کلارکی است که دیدم و دوستش دارم.»

«آه پس هنوز پیراهن کوکتل آبی‌اش را به شما نشان نداده است، هان؟ همان که روی دست‌هایش خز دارد.»

گفتم: «نمی‌توانم بین این و آن لباس خز تصمیم بگیرم!»

لیدیا گفت: «عزیزم،» یک سیگار سوبرانی روشن کرد و ادامه داد: «تو نمی‌توانی در خیابان پنجم پیراهن خز بیوشی، مردم آنجا ظرافت طبع تو را درک نخواهند کرد.»

هنگامی که سرانجام اتاق پرو را ترک کردم، سام در کنار صندوق ایستاده بود و لیدیا مشغول بسته‌بندی یک لباس بود. لیدیا کمک کرد شرایط را درک کنم. «همان پیراهن دهه شصت است.»

«تو آن را برای من خریدی؟» و بسته را از او گرفتم. «واقعاً؟ فکر نمی‌کنی خیلی عجیب بود؟»

سام گفت: «کاملاً دیوانگی بود؛ اما وقتی آن را پوشیده بودی خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدی... بنابراین...»

لیدیا همان‌طور که سیگارش را در گوشه لب نگه داشته بود، زمزمه کرد: «مرد خوبی است، قدرش را بدان!»

—

ما برای چند ساعتی به آپارتمان برگشتیم و چرتی زدیم. ساعت 4 به این نتیجه رسیدیم که باید برای آخرین گردشمان بیرون برویم، زیرا سام مجبور بود فردا ساعت 8 صبح در فرودگاه باشد. درحالی‌که سام

وسایل مختصر خود را جمع و جور می‌کرد من به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم و در آنجا با ناتان مواجه شدم که در حال درست کردن نوشیدنی پروتئینی بود.

«آه، شنیدم مردت آمده است.»

«در این ساختمان هیچ رازی سربسته باقی نمی‌ماند.»

ناتان خندید و سر تکان داد. در همین موقع موقع سام در آستانه در ظاهر شد.

«آها، این هم سام معروف، خوشحالم که بالاخره می‌بینمت مرد!»

«من هم همین‌طور!»

«شما بچه‌ها برای امشب چه برنامه‌ای دارید؟» ناتان شروع به

نوشیدن نوشیدنی خود کرد و من لیوان چای را به دست سام دادم.

من گفتم: «ما فکر کردیم سری به ساختمان راکفلر بزنیم. درواقع این

یک نوع مأموریت است.»

«آه دست بردار، شما که نمی‌خواهید آخرین شب خودتان را در صف

توریست‌ها بایستید؟ من و دوستانم می‌خواهیم به یک مهمانی

کوکتل در وست ویلیج شرقی برویم. لو تو که بچه‌ها را آخرین بار که

باهم بیرون رفتیم دیدی، بچه‌های خوبی هستند.»

من به سام نگاه کردم و او شانه‌ای بالا انداخت. با خودم گفتم می‌توانیم نیم ساعتی در رستوران باشیم و بعد هم به ساختمان را کفلر برویم. آنجا تا ساعت 11 شب باز است.

سه ساعت بعد ما دور یک میز نشسته بودیم. من چندین نوشیدنی پشت سر هم نوشیده بودم و همان پیراهنی را به تن کرده بودم که سام برایم خریده بود تا نشان دهم که چقدر دوستش دارم. سام با ناتان و دوستانش گرم گرفته بود، آن‌ها داستان‌های وحشتناکی از دوران جوانی‌شان تعریف می‌کردند. ما بیش از آنچه در نظر داشتیم در آنجا مانده بودیم. گهگاه من هم لبخندی می‌زدم و کمی در گفت‌وگوی آن‌ها شریک می‌شدم؛ اما بیشتر داشتم به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم از لحاظ مالی کمک کنم تا سام بتواند بیشتر به اینجا سفر کند و ببیند که چقدر بودن ما با یکدیگر خوب است و تا چه اندازه زمانی که با هم هستیم به ما خوش می‌گذرد.

سام از جا برخاست تا تعدادی نوشیدنی و غذا بخرد. «من چند منو از

پیشخدمت می‌گیرم.»

به محض اینکه سام از من دور شد، دستی را روی شانه خود حس کردم.

«ببینم تو تمام رستوران‌های مورد علاقه من را می‌شناسی، این طور نیست؟!» به عقب برگشتم و جاش را در برابرم دیدم.

با دستپاچگی به سام نگام کردم؛ اما او در برابر پیشخوان ایستاده و پشتش به ما بود. لبخندی تصنعی بر لب آوردم و گفتم: «سلام، جاش!»

«تو داری واقعا من را تعقیب می‌کنی، این طور نیست؟» او بلوز آبی راه‌راه به تن داشت و آستین‌های آن را بالا زده بود.

«من... نه!» صدای من بیش از حد بلند بود و بیش از اندازه تند حرف می‌زدم.

«باور می‌کنم!» او دستش را پشت من گذاشت و ادامه داد: «بیا برویم تا برایت یک نوشیدنی بگیرم؟»

من درست مانند اینکه آهن داغ روی پوستم گذاشته باشند از جا پریدم و خودم را عقب کشیدم و گفتم: «نه. متشکرم. من اینجا منتظر دوستم هستم.» و درست همان زمان که به عقب نگاه کردم، سام با

یک سینی نوشیدنی و منوهایی که زیر بازویش گذاشته بود پدیدار شد.

سام پیش از قرار دادن سینی روی میز به جاش نگاهی انداخت و گفت: «اوه سلام!» سپس به آرامی قد راست کرد و با دقت به جاش خیره شد.

من ایستاده بودم، دستانم در کنارم آویزان بودند. «جاش، این سام است، نامزدم. سام، این جاش است.»

سام به جاش خیره شده بود، مثل اینکه تلاش می‌کرد چیزی را بفهمد. سرانجام سام گفت: «آها!» سپس نگاهی به من انداخت و باز به جاش خیره شد.

جاش گفت: «بچه‌ها شما یک نوشیدنی می‌خواهید؟ البته می‌بینم که شما نوشیدنی گرفتید؛ ولی خوشحال می‌شوم که یک‌سری دیگر مهمانتان کنم.»

سام گفت: «نه همین بس است، ممنون رفیق!» سام هنوز در برابر جاش ایستاده بود، یک سر و گردن بلندتر از او!

سکوتی آزاردهنده برقرار شد.

«بسیار خب!» جاش نگاهم کرد و سرش را تکان داد. «از دیدنت خوشحال شدم سام. مدت زیادی اینجا می‌مانی؟»

«به اندازه کافی!» لبخند سام تا بناگوشش کشیده شد. هرگز او را تا این اندازه خصمانه ندیده بودم.

«خب، پس... من شما را تنها می‌گذارم. خداحافظ لوئیزا، می‌بینمت، باشه؟»

جاش آرام آرام عقب عقب رفت و دهان من باز شد تا چیزی بگویم؛ اما کلمه‌ای از آن بیرون نیامد، دستم را بالا بردم و حرکت عجیب انگشتانم چیزی شبیه به دست تکان دادن را نشان دادند. سام به سنگینی نشست. من به ناتان نگاه کردم، در چهره‌اش بی‌طرفی کامل موج می‌زد. دوستانش نیز به نظر نمی‌رسید متوجه چیزی شده باشند و با هم در مورد گران شدن بلیت‌ها حرف می‌زدند. سام به فکر فرو رفته بود. من دست او را گرفتم؛ اما او به طرف من نگاه نکرد.

—

خلق و خوی سام بهتر نشد. رستوران خیلی شلوغ و پرسروصدا بود و

من نتوانستم با او حرف بزنم. کمی از نوشیدنی‌ام نوشیدم، هزاران فکر

و جروبخت در سرم شکل گرفت. سام نیز کمی از نوشیدنی‌اش نوشید و به جوک بقیه لبخند زد؛ اما معلوم بود که مانند قبل نیست. ساعت ده تا کسی گرفتیم و به خانه برگشتیم، من اجازه دادم سام تا کسی بگیرد.

ما با آسانسور خدمات بالا رفتیم. پیش از اینکه وارد اتاق من شویم با احتیاط نگاهی به داخل خانه انداختم، به نظر می‌رسید آقای گاپنیک در رختخواب است. سام حرف نمی‌زد. او به دست‌شویی رفت و من شنیدم که دندان‌هایش را مسواک می‌زند. او آن‌قدر این کار را طول داد که داشت باورم می‌شد دیگر از دست‌شویی بیرون نخواهد آمد. روی تخت نشستم، هم احساس گناه می‌کردم و هم به خودم حق می‌دادم که عصبانی باشم. سرانجام در دست‌شویی باز شد. او بیرون آمد و به عکس من و خواهرم با ویل نگاهی انداخت.

«او چقدر شبیه...»

«می‌دانم؛ اما تو هم با خواهر من وقت زیادی را گذرانده‌ای و همیشه می‌گویی شباهت او به من عجیب است.»

سام لبخند زد. «اما تو با او فرق داری، تو...»

من منتظر بودم و گفتم: «من منتظرم تا تو بگویی که من به مراتب زیباترم.»

او این بار خندید و گفت: «تو به مراتب زیباتری و من تو را واقعا دوست دارم.»

«من هم دوستت دارم.»

ساعت را برای ساعت یک ربع به پنج تنظیم کرده بودم و زمانی که صدای لرزان زنگ ساعت به گوش رسید ناسزاگویان از خواب بیدار شدم. سرم به سبب بی‌خوابی دیشب سنگین بود.

برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان قهوه غلیظ برگشتم. سام در دست‌شویی بود، از این‌رو روی تخت نشستم، قهوه‌ها را روی میز گذاشتم و با دو انگشت روی شقیقه‌هایم فشار وارد کردم. با صدای بلند طوری که سام که در حال دوش گرفتن بود صدایم را بشنود گفتم: «می‌توانم برای بیرون ماندن تا آخر شب تو را سرزنش کنم؟ واقعا لازم دارم کسی را سرزنش کنم.» سرم سنگین بود و آن را به چپ و راست تکان می‌دادم.

ناگهان در باز شد و سام در آستانه در ایستاد. «ممکن است در مورد این به من توضیح بدهی؟»

«در مورد چی؟» و به سمت راست نگاه کردم. در دست سام یک بسته مکعب شکل دیده می شد که ابتدا تصور کردم جعبه جواهر است و حتی لبخندی به لبم آمد؛ اما با اندکی دقت، کیت تشخیص بارداری را در دست او تشخیص دادم.

آن را از او گرفتم و با ناباوری به آن خیره شدم. جعبه باز شده بود و آن را چک کردم؛ سپس نگاهم به طرف او کشیده شد، برای لحظاتی کلمه ای برای گفتن پیدا نمی کردم.

«این را از کجا پیدا کردی؟»

«در سطل آشغال دست شویی. من فقط داشتم تیغم را داخل آن می انداختم که...»

«این مال من نیست سام.»

«مگر تو با کس دیگری در این اتاق شریک هستی؟»

«نه!»

«پس چطور ممکن است تو از این خبر نداشته باشی؟»

«نمی‌دانم! اما... اما این مال من نیست!» به سام خیره شده بودم:

«نمی‌دانم چطور اینجا پیدایش شده است؛ اما مال من نیست.»

احساس می‌کردم درون اتاق هوایی وجود ندارد و بی‌اختیار در

جست‌وجوی هوا نفس‌های عمیق می‌کشیدم.

«تو واقعا فکر می‌کنی...؟! باورم نمی‌شود که تو داری چنین فکری

می‌کنی!»

نگاهش چهره من را کاوید. «پس این چیست؟»

«نمی‌دانم؛ چندبار باید بگویم این مال من نیست. من نامزد تو هستم

سام!»

«می‌دانم!»

«پس چرا باورم نمی‌کنی؟»

«من می‌خواهم لو؛ اما...»

«اما چی؟»

«او خیلی شبیه به ویل تراینور بود.» و روی تخت نشست، سرش را در

میان دستانش گرفت و باز گفت: «او خیلی شبیه ویل تراینور بود.»

چشمانم پر از اشک بود، آن‌ها را با کف دستم پاک کردم، می‌دانستم احتمالاً ریمل دیروزم را روی گونه‌هایم مالیده‌ام؛ اما واقعا برایم مهم نبود.

«یک‌بار دیگر هم می‌گویم، این مال من نیست؛ اما اگر تو این‌قدر به من بی‌اعتمادی که نمی‌توانی باور کنی، نمی‌دانم اینجا چه می‌کنی و نامزدی ما چه معنایی دارد!» صدایم را از دور می‌شنیدم و شبیه خودم نبود.

سام پاسخی نداد و من در سکوتی که برقرار بود موافقت بی‌صدای او را شنیدم. او ایستاد با خشم لباس‌هایش را جمع کرد و به درون ساکش انداخت. آن را با حرکتی ناگهانی به دوشش گذاشت و گفت: «من باید بروم.»

من روی تخت نشستم و آرام گفتم: «به سلامت!» نمی‌توانستم لبخند بزنم.

«وقتی به خانه رسیدم بهت تلفن می‌کنم.»

سرم را تکان دادم: «باشه»

وقتی در را باز کرد نگاهش نکردم، یک لحظه دیگر ایستاد؛ سپس اتاق را ترک کرد و من را در سکوت آنجا تنها گذاشت.

اگنس ظهر به خانه رسید. گری او را از فرودگاه آورد. رفتارش عجیب به نظر می‌رسید، انگار از برگشتن به خانه اصلاً راضی نبود. با حرکت سر و از پشت شیشه‌های عینک دودی‌اش سرسری به سلام من پاسخ گفت و بی‌درنگ به اتاق تعویض لباس خود رفت و خود را برای چهار ساعت در آن حبس کرد. عصر هنگام خوردن چای پیدایش شد، حمام کرد، لباس پوشید و با لبخندی زورکی من را در اتاق مطالعه‌اش پذیرفت. من نمونه پارچه‌هایی را که خریده بودم به او نشان دادم و در مورد تصمیم‌هایی که برای اتاق‌ها و کوسن‌ها گرفته بودم حرف زدم. او با بی‌حواسی سر تکان می‌داد و تأیید می‌کرد؛ اما به‌خوبی مشخص بود که علاقه‌ای به سخنان من ندارد. صبر کردم تا چای خود را بنوشد و وقتی مطمئن شدم که ایلاریا به طبقه پایین رفته است، در اتاق مطالعه را بستم. او به من خیره شده بود.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «اگنس، این سؤال کمی عجیب‌غریب است؛ اما تو آن کیت بارداری را در حمام اتاق من گذاشته بودی؟»

است؛ اما تو آن کیت بارداری را در حمام اتاق من گذاشته بودی؟»

او با حالت عصبی چندبار پلک زد؛ سپس فنجان خود را روی نعلبکی قرار داد، چهره‌ای به ظاهر خون‌سرد و بی‌تفاوت به خود گرفت و گفت:
«آه، آن؟ بله، می‌خواستم به تو بگویم.»

احساس می‌کردم شعله‌های خشم در درونم زبانه می‌کشند و از درون من را می‌سوزانند. «می‌خواستی به من بگویی؟ کی؟ تو می‌دانی نامزد من آن را پیدا کرد؟»

«نامزدت برای تعطیلات به اینجا آمده بود؟ این خیلی خوب است!
بهتان خوش گذشت؟»

«بله! البته تا زمانی که یک کیت تست بارداری در حمام اتاق من پیدا نشده بود.»

«اما مگر به او نگفتی که این مال تو نیست؟»

«بله اگنس گفتم؛ اما مردها در این مورد خیلی سخت‌گیر هستند،
به‌خصوص اگر هزاران کیلومتر دورتر از نامزدشان زندگی کنند.»

اگنس دستی در هوا تکان داد انگار که داشت نگرانی‌ها را از من دور می‌کرد. «اوه، دست بردار! اگر او واقعا به تو اعتماد داشته باشد، فقط

برای مدت کوتاهی عصبانی خواهد بود و بعد همه چیز مرتب خواهد شد. او که احمق نیست!»

«اما چرا؟ چرا تست بارداری را در حمام من گذاشتی؟»

او به من نگاهی انداخت؛ سپس به در نگاه کرد انگار که می‌خواست مطمئن شود در واقعاً بسته است. ناگهان طرز بیانش جدی شد.

«چون اگر آن را در حمام خودم می‌گذاشتم ایلاریا آن را پیدا می‌کرد.»

او نگاهی جدی به من انداخت و ادامه داد: «و من نمی‌توانم اجازه دهم ایلاریا آن را ببیند.» او طوری دست‌هایش را تکان می‌داد انگار می‌خواست نشان دهد که من تا چه اندازه کودن هستم. «لئونارد در این مورد کاملاً روشن با من حرف زده است، او بچه نمی‌خواهد. ما از ابتدا بر سر این موضوع توافق کرده‌ایم.»

«واقعاً؟ اما این موضوعی نیست که بتوانی... چرا این قول را دادی؟»

اگر بخواهی زمانی بچه‌ای داشته باشی چی؟»

او لب‌هایش را جمع کرد. «من نمی‌خواهم.»

«اما... اما تو هم سن و سال من هستی. چگونه می‌توانی مطمئن باشی

که همیشه همین نظر را خواهی داشت؟ من حتی بیشتر روزها

مطمئن نیستم که همان نرم‌کننده موی همیشگی‌ام را می‌خواهم یا نه،
مردم نظرشان تغییر می‌کند، به‌خصوص وقتی که...»

اگنس گفت: «من نمی‌خواهم از لئونارد بچه داشته باشم خب؟ بس
است، به‌اندازه‌کافی از کودکان صحبت کردیم.»

ایستادم و کمی هم از عصبانیت او یکه خورده بودم. او با تندى بیشتر
ادامه داد: «من متأسفم. اگر من باعث ناراحتی تو شدم متأسفم.» او
با کف دست روی پیشانی‌اش را فشار داد و در همان حال ایستاد و
افزود: «متأسفم، باشه؟ حالا می‌خواهم برای پیاده‌روی بروم، تنها!»

—

چند دقیقه بعد وقتی وارد آشپزخانه شدم ایلاریا آنجا بود. او خمیری
را درون کاسه با شدت و حتی می‌توان گفت با خشونت ورز می‌داد و
حتی سرش را بالا هم نیاورد.

«تو فکر می‌کنی که او دوست توست، نه؟»

من در نیمه راه به‌طرف دستگاه قهوه متوقف شدم و به او نگاه کردم.
او خمیر را با نیروی بیشتری فشار داد. «این عجوزه به موقعش تو را
به یک سکه پول خواهد فروخت تا خودش را نجات بدهد.»

گفتم: «این طور نیست ایلاریا.» شاید اولین بار بود که پشت سر اگنس دربارهٔ او حرف می‌زدم. لیوان خود را پر کردم و درحالی‌که به سمت در می‌رفتم ادامه دادم: «و شاید باور نکنی اما همه چیز آن طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

می‌توانستم در مسیر خود به سمت سالن صدای غرولندهای او را بشنوم.

به سمت میز آشوک رفتم تا لباس‌هایی که از خشک‌شویی برگشته بود بگیرم و چند دقیقه‌ای با آشوک گپ زدم تا بتوانم افکار تیره‌ای را که در سرم جریان داشت کنار برانم. آشوک تقریباً همیشه خوشحال بود و صحبت کردن با او مانند باز کردن پنجره به سوی جهانی بهتر بود. وقتی دوباره وارد راهروی منتهی به آپارتمان شدم، در برابر در ورودی یک کیسه پلاستیکی کوچک و چروک قرار داده شده بود. آن را برداشتم و با حیرت متوجه شدم که نام من روی آن نوشته شده است، البته به این شکل «برای لوئیزا، فکر می‌کنم نامش همین بود.»

بسته را در اتاقم باز کردم. داخل آن درون کاغذ بازیافت یک روسری

اصل و قدیمی بیبا با چاپ پرهای طاووس پیچیده شده بود. آن را باز

کردم و دور گردنم پیچیدم، تحسین برانگیز بود، حتی در نور کم اتاق
نیز می‌شد درخشش ابریشمی آن را دید. بوی گل می‌خک و عطر
قدیمی اتاقم را پر کرده بود. درون کیسه کارتی کوچک یافتم و آن را
بیرون آوردم.

نام و نام خانوادگی با خط تزیینی به رنگ آبی تیره دیده می‌شد
«مارگوت ده ویت» و در زیر آن با دستخطی لرزان نوشته شده بود
«ممنونم که سگم را نجات دادی.»

15

از: BusyBee@gmail.com

به: MrandMrsBernardClark@yahoo.com

سلام مادر،

بله، هالووین در اینجا هم خیلی مهم است. من در اطراف شهر چرخی

زدم، خیلی خوب و شیرین بود. تعداد زیادی از بچه‌های کوچک در

لباس ارواح و جادوگران با سبدهایی از آبنبات و شکلات در میان خانه‌ها راه می‌رفتند و پدر و مادرهایشان هم با فاصله، درحالی‌که مشعل و فانوس در دست گرفته بودند آن‌ها را دنبال می‌کردند. حتی بعضی از والدین هم لباس‌های مخصوص هالووین پوشیده بودند. به نظر می‌رسد مردم اینجا همه برای هالووین هیجان‌زده هستند، نه مثل خیابان ما در رنفرو که در آن نیمی از همسایگان چراغ‌های خانه خود را خاموش می‌کنند یا در اتاق پشتی مخفی می‌شوند تا هنگام زدن بچه‌ها برای گرفتن شکلات وانمود کنند خانه نیستند. لبه همه پنجره‌ها پر از کدوتنبل‌های پلاستیکی یا مجسمه‌هایی به شکل ارواح است و به نظر می‌رسد همه عاشق پوشیدن لباس‌های مخصوص هستند. من ندیدم کسی به دیگران تخم‌مرغ پرتاب کند.

اما در ساختمان ما هیچ بچه‌ای نیست. درواقع ما در آن نوع محله‌هایی زندگی نمی‌کنیم که بچه‌ها برای گرفتن شکلات به خانه همسایه‌ها می‌روند. پس از هالووین روز شکرگزاری در راه است. مردم تازه مشغول جمع کردن مجسمه‌های اشباحی شدند که خریده بودند که تبلیغات برای فروش بوقلمون شروع شد. من به‌خوبی نمی‌دانم اصلاً جشن شکرگزاری در مورد چی هست، به نظر می‌رسد موقعیتی باشد که مردم در آن بیش از هر وقت می‌خورند، درواقع بیشتر @PDFsCom

تعطیلات در اینجا همین‌طور است.

من خوبم. متأسفم که زیاد تلفن نمی‌کنم. به پدر و پدربزرگ با عشق سلام برسان.

دلم برایتان تنگ شده است.

لو، بوس!

آقای گاپنیک، تازگی در مورد گردهمایی‌های خانوادگی بسیار حساس شده است، درست همان‌طور که بیشتر مردانی که تازه از همسر خود جدا شده‌اند در این مورد حساس می‌شوند. او اعلام کرده است باید یک شام شکرگزاری با حضور نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌اش در آپارتمان ترتیب دهیم. موقعیت برای این مهمانی بسیار مناسب به نظر می‌رسید، زیرا خانم گاپنیک سابق نیز همراه خواهر خود تصمیم داشت به ورمونت سفر کند، از این‌رو تابیتا نیز می‌توانست در این شام خانوادگی شرکت کند! چشم‌انداز این رویداد خوشایند به‌قدری شیرین بود که آقای گاپنیک هر روز هجده ساعت را در محل کار خود به سر می‌برد و اگنس نیز به اضطراب و افسردگی مزمن دچار شده بود.

سام پس از رسیدن به انگلستان - درواقع بیست‌و‌چهار ساعت پس از

بازگشتش - یک پیام متنی برایم فرستاد و در آن به‌سادگی گفت که

بسیار خسته است و این سفر دشوارتر از آنی بود که تصورش را می‌کرد. من هم با یک بله ساده جواب دادم، زیرا حقیقت این بود که من هم بسیار خسته شده بودم.

صبح زود با اگنس و جورج دویدم. پیش از دویدن در اتاق کوچکم با سروصدای شهر از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم همان تصویر سام بود که در گوشه اتاق ایستاده و کیت بارداری را در دست گرفته بود. دلم می‌خواست همه این‌ها فقط یک کابوس باشد. رو برگرداندم، غلت زدم و باز غلت زدم تا اینکه ملحفه‌ها به پاهایم پیچ خوردند، درست مانند افکار تیره‌ای که به دور ذهنم پیچیده بودند. تمام آن روز حتی پیش از اینکه شروع شود، خراب شده بود. باید از جا برمی‌خاستم، کفش‌های ورزشی‌ام را می‌پوشیدم و بیرون می‌رفتم. مجبور بودم به زندگی دیگران نگاه کنم، به عضله‌های رانم فشار آورم، هوای سرد را به درون سینه‌ام بکشم و صدای تنفسم را درون گوش‌هایم بشنوم. با این حال دویدن کمکم کرد احساس کنم قوی هستم، احساس کنم از پس مشکلات بر خواهم آمد و آماده پذیرفتن هرچیزی در آن روز بودم تا بتوانم خود را خوشحال کنم.

با این حال هفته چرندی بود. دختر گری تحصیل در کالج را رها و با

این کار خود تقریباً گری را دیوانه کرده بود، طوری که هر بار اگنس خودرو را ترک می‌کرد گری فقط در مورد بچه‌های ناسپاسش غر می‌زد و می‌گفت که آن‌ها ارزش فداکاری‌های او و همچنین ارزش دلارهایی را که به زحمت به دست می‌آورد نمی‌دانند. ایلاریا به سبب عادت‌های عجیب‌غریب اگنس، مانند سفارش دادن غذایی که پس از آن تصمیم می‌گرفت نمی‌خواهد آن را بخورد یا محبوس کردن خودش در اتاق رختکن تا ساعات طولانی، طوری که ایلاریا نمی‌توانست لباس‌ها را سر جایشان بگذارد، به یک چهرهٔ خشمگین و صامت دائمی بدل شده بود. «لابد او می‌خواهد من لباس زیرش را در راهرو بگذارم؟»

مایکل مانند یک روح در میان آپارتمان سرگردان بود و به‌خوبی در چهره‌اش خستگی و به ستوه آمدن مردی مشهود بود که دو کار را هم‌زمان انجام می‌داد. حتی ناتان هم به‌اندازهٔ قبل خوددار و خون‌سرد نبود و با خانم مربی ژاپنی گربه بگومگو کرد که اعتقاد داشت کفش‌های ناتان حاوی انرژی‌های منفی هستند. او درحالی‌که کفش‌های ورزشی خود را درون سطل زباله می‌انداخت غرغر کرد: «یک انرژی منفی‌ای به او نشان بدهم!!!» خانم ده ویت هفته‌ای دوبار در ما را می‌کوبید تا دربارهٔ صدای پیانو شکایت کند و اگنس هم برای تلافی یک قطعه ضبط‌شده به اسم «راه‌پله شیطان» را در دستگاه پخش

گذاشت و درست پیش از اینکه بیرون برویم، صدای آن را بلند کرد.
زمانی که داشتیم سوار آسانسور می‌شدیم نوای ناموزون و صدای
نت‌های چکشی پیانو در سراسر راهرو پیچیده بود. اگنس درحالی‌که
به آینه نگاه و آرایش خود را کنترل می‌کرد، با حرص گفت: «تقدیم به
خانم ده ویت، راه‌پله شیطان، نوازنده لیگتی 87!» من بی‌سروصدا و
مخفیانه به ایلاریا پیغام دادم و خواستم وقتی ما رفتیم دستگاه را
خاموش کند.

دما پایین رفته بود؛ اما پیاده‌روها حتی بیش از پیش شلوغ بودند و
تزئینات چشمگیر و اکلیلی کریسمسی کم‌کم راه خود را به داخل
ویتترین مغازه‌ها باز می‌کردند. من پیشاپیش پرواز خود را برای
بازگشت به خانه رزرو کردم؛ اما از اینکه سام تا چه اندازه از بازگشت
من خوشحال شود دیگر اطمینانی نداشتم. به خواهرم تلفن کردم،
امیدوار بودم که سؤال‌های زیادی در مورد من و سام نپرسد. نیازی به
استرس بیشتر نداشتم؛ اما او همان‌طور که همیشه او را می‌شناختم
پرحرف بود و بی‌وقفه در مورد پروژه‌های مدرسه تام و دلاوری‌هایش
در فوتبال حرف می‌زد. من از او درباره دوست جدیدش پرسیدم و او
باز از دادن جواب طفره رفت.

«نمی‌خواهی چیزی در مورد این دوست جدیدت به ما بگویی؟ این کار تو مادر را از عصبانیت دیوانه می‌کند.»

«تو که برای کریسمس برمی‌گردی، نه؟»

«آره!»

«پس احتمالاً با او آشنا خواهی شد.»

«پس قضیه خیلی جدی است. بالاخره ما این دوستت را که با تغییر دادن تو زندگی ما را زیر و رو کرده است خواهیم دید.»

ترینا گفت: «بین این موضوع اصلاً آن‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

«بسیار خب، همه اولش همین را می‌گویند.» برای اولین بار بعد از مدت‌ها خندیدم.

«درضمن، مادر بیش از اینکه نگران من باشد نگران توست.»
با وحشت پرسیدم: «من؟!»

«می‌دانی او نگران این است که وقتی در کریسمس به خانه برمی‌گردی خانواده برایت خیلی رده پایین به نظر برسد و نتوانی با

آن‌ها حتی حرف بزنی. او می‌گوید تو به سوار شدن به لیموزین عادت کرده‌ای و سوار وانت پدر نمی‌شوی.»

«راستش را بخواهی عادت کرده‌ام.»

«جدا؟ خب دیگر چه خبر؟ مدتی است دیگر از زندگیاات در نیویورک با من حرف نمی‌زنی.»

از قبل تمرین کرده بودم که چه بگویم و بی‌درنگ و بی‌تپق شروع کردم: «نیویورک را دوست دارم، کارم را...»

«ای بابا اشتباه کردم، بس کن! من باید بروم. تام از خواب بیدار شده است.»

—

صبح شنبه باد سردی می‌وزید. هیچ‌وقت چنین باد سردی را در نیویورک تجربه نکرده بودم. انگار آسمان خراش‌ها سرعت باد را چندین برابر می‌کردند، طوری که باد سرد و تیز پوست را می‌سوزاند. حس می‌کردم دارم درون تونلی از باد راه می‌روم. سرم را پایین گرفته بودم، بدنم را در زاویه چهل و پنج درجه نگه داشته بودم و گاهی هم به تیر چراغ برق یا شیر آتش‌نشانی آویزان می‌شدم تا باد مرا نبرد. سوار مترو

شدم و به سمت فروشگاه لباس‌های دست‌دوم به راه افتادم. آنجا ماندم، قهوه خوردم تا هوا آرام‌تر شود و برای خرید یک کت با طرح راه‌راه سفید و مشکی چانه زدم تا بتوانم در نهایت آن را به قیمت دوازده دلار بخرم. راستش در آنجا بی‌هیچ نیت خاصی می‌چرخیدم. نمی‌خواستم به اتاق تاریک و کوچک برگردم آن‌هم درحالی‌که صدای برنامه‌های خبری تلویزیون ایلاریا تا راهرو می‌آمد. این صدا من را به یاد سام می‌انداخت و وسوسه‌ام می‌کرد تا هریک ربع یک‌بار ایمیل را نگاه کنم. وقتی به خانه رسیدم، همه جا تاریک بود. سردم بود و آن‌قدر خسته بودم که دیگر گول این جمله را نخوردم که «اینجا نیویورک است اگر خانه بمانی سرت کلاه خواهد رفت!»

در اتاق نشستم و تلویزیون نگاه کردم. فکر کردم به سام ایمیل بدهم؛ اما هنوز آن‌قدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم طوری وانمود کنم که انگار اتفاقی نیفتاده است و علاوه‌براین، مطمئن نبودم چه باید بگویم تا وضعیت را بهتر کند. می‌توانستم یکی از رمان‌های جان آپلیک 88 را از کتابخانه آقای گاپنیک قرض بگیرم و بخوانم؛ اما در رمان‌های او همیشه حرف از رابطه‌های خیلی مدرنی بود که در آن به نظر می‌رسید همه با کسی هستند اما فرد دیگری را به شدت دوست دارند، آخرش پشیمان شدم و خوابیدم.

صبح روز بعد در لابی مینا را دیدم، بدون بچه‌ها و با آشوک که بدون یونیفرم او را همراهی می‌کرد. زمانی که آشوک را در لباس عادی در حالی که پشت میزش خم شده بود دیدم، برای لحظه‌ای جا خوردم. تازه می‌فهمیدم که چرا ثروتمندان علاقه دارند کسانی که برای آن‌ها کار می‌کنند یونیفرم بپوشند، زیرا با یونیفرم ما فقط هویت یک کارمند را داریم نه یک انسان! از این‌رو رفتارشان می‌توانست بسیار بی‌رحمانه‌تر و جدی‌تر از زمانی باشد که با یک فرد عادی روبه‌رو هستند.

«سلام خانم لوئیزا! من کلاهم را اینجا جا گذاشته بودم، باید پیش از اینکه به کتابخانه برویم آن را برمی‌داشتم.»

«همان کتابخانه‌ای که می‌خواهند درش را تخته کنند؟»

آشوک گفت: «بله، می‌خواهید با ما بیایید؟»

مینا با دستش که دستکش بافتنی داشت آرام به پشتم زد و گفت:

«بیا برویم، هریک نفری که به ما کمک کند، ما را خوشحال خواهد

کرد. لوئیزا بیا این کتابخانه را نجات دهیم.»

تنها برنامه‌ای که داشتم این بود که به کافی‌شاپ بروم و کاری خاص نداشتم. اگر کسی را در زندگی‌تان نداشته باشید، یکشنبه‌هایتان هدر خواهند رفت. به همین دلیل قبول کردم. آن‌ها به من یک پلاکارد دادند که روی آن نوشته بود «یک کتابخانه فقط کتاب نیست»

حواسم بود که کلاه و دستکش داشته باشم. وقتی داشتیم بیرون می‌رفتیم مینا به من گفت: «یکی دو ساعت اول مشکلی نیست اما بعد از سه ساعت فکر کنم سردت شود.» مینا از آن زن‌هایی بود که پدرم عادت داشت به آن‌ها بگوید «توپچی»، یک زن جسور و خوش‌تیپ با موهای بلند و مشکی! با اینکه اصلیت هندی داشت اما می‌شد گفت که یک نیویورکی واقعی است. یک زن خیلی بلب‌زبان که برای هر سؤال شوهرش یک جواب هوشمندانه و محکم داشت. عاشق این بود که از شوهرش خیلی تعریف کند از موهایش گرفته تا نحوه برخورد با فرزندان‌شان! با صدای بلند می‌خندید و برایش مهم نبود دیگران نگاهش می‌کنند. در هر قدم هم آشوک قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. آن‌ها آن‌قدر همدیگر را عزیزم صدا می‌کردند که آدم فکر می‌کرد اسم کوچک یکدیگر را فراموش کرده‌اند.

متروی شمالی را به سمت واشنگتن هایتز سوار شدیم و درباره اینکه

آشوک چطور هنگامی که مینا برای اولین بار باردار شده بود

به طور موقت برای درآمد این کار را گرفته بود صحبت کردیم و اینکه
چطور وقتی که بچه‌ها در سن مدرسه بودند او قصد داشت دنبال کار
دیگری بگردد، کاری با ساعت اداری منظم که بتواند بیشتر به مینا
کمک کند. آشوک می‌گفت: «اما راستش مزایای بیمه سلامتی و این‌ها
در این شغل خیلی خوب است و برای همین هم هست که سخت
می‌توانم خودم را راضی کنم تا این کار را کنار بگذارم.» آن‌ها برای
اولین بار در کالج یکدیگر را دیده بودند و من از اینکه تصور کرده بودم
عین فیلم‌های تلویزیونی، ازدواج آن‌ها به اجبار خانواده‌هایشان ترتیب
داده شده است خجالت کشیدم.

وقتی این موضوع را به مینا گفتم، او از خنده منفجر شد. «دختر؟ فکر
می‌کنی من زورم به پدر و مادرم نمی‌رسید تا آن‌ها را مجبور کنم که
کسی بهتر از آشوک را برایم انتخاب کنند؟»

آشوک گفت: «اما دیشب این را نمی‌گفتی عزیزم!»

مینا پاسخ داد: «چون حواسم به تلویزیون بود عزیزم.»

هنگامی که ما سرانجام با خنده از پله‌های متروی خیابان 163 بالا
رفتیم، ناگهان من خود را در یک نیویورک بسیار متفاوت یافتم.

ساختمان‌های این بخش از شهر در واشنگتن هایتز کهنه به نظر

می‌رسیدند. کرکره بسیاری از مغازه‌ها پایین کشیده شده و تابلوشان در میان زمین و هوا آویزان مانده بود. بیشتر مغازه‌ها رستوران‌های ارزان‌قیمتی بودند که از درونشان بوی مرغ سرخ‌شده بیرون می‌زد یا سالن‌های زیبایی چرکی که روی شیشه‌هایشان عکس‌های فرخورده و کم‌رنگ مدل‌های قدیمی مو به چشم می‌خورد. مردی آهسته و درحالی‌که زیرلب ناسزا می‌گفت از کنار ما گذشت، او یک سبد چرخدار خرید پر از کیسه‌های پلاستیکی را با خود همراه داشت که آن را به جلو هل می‌داد. گروهی نوجوان در گوشه خیابان قوز کرده بودند و با سوت یکدیگر را صدا می‌کردند، لبه پیاده‌رو با کیسه‌های زباله‌ای که روی هم تلنبار شده بودند مسدود شده بود. هیچ‌کدام از زرق‌وبرق‌های منتهن در اینجا دیده نمی‌شد. هوای اینجا بوی غذای سرخ‌شده ارزان‌قیمت و سرخوردگی می‌داد.

مینا و آشوک ظاهراً متوجه این تغییرات در دوسوی شهر نبودند و کنار هم با قدم‌های بلند راه می‌رفتند، هر دو سرشان را روی گوشی خم کرده بودند و گوشی‌هایشان را برای اطمینان از اینکه مادر مینا با بچه‌ها مشکلی نداشته باشد کنترل می‌کردند. مینا برگشت که ببیند آیا دنبال آن‌ها می‌آیم یا نه و به من لبخند زد. من به پشت سرم نگاهی کوتاه انداختم، کیف پولم را بیشتر داخل جیب کتم فرو کردم و با عجله

به دنبال آن‌ها راه افتادم.

پیش از اینکه اعتراضات را ببینیم، صدای آن را شنیدیم. لرزشی در هوا که به تدریج واضح شد و به شعاری که از دور شنیده می‌شد بدل شد. ما پیچی را دور زدیم و آن‌ها را دیدیم، آنجا مقابل یک ساختمان آجری قرمز دودی، حدود صدوپنجاه تن ایستاده بودند، پلاکارد تکان می‌دادند و شعارهایشان را فریاد می‌زدند. توجهشان بیشتر به سمت یک گروه کوچک فیلمبرداری جلب شده بود.

همان‌طور که نزدیک می‌شدیم مینا پلاکارد خود را محکم به هوا برد. «آموزش برای همه!» او فریاد زد: «فضای امن بچه‌های ما را نگیرید!» ما جمعیت را شکافتیم و به سرعت با آن‌ها یکی شدیم. من فکر می‌کردم تنوع در نیویورک را دیده‌ام؛ اما اکنون متوجه شدم تمام چیزهایی که پیش از این دیده بودم، فقط تنوع در رنگ پوست مردم و سبک لباس آن‌ها بوده است و در اینجا تنوع واقعی، در طیف بسیار گسترده‌ای از افراد حاضر دیده می‌شد: زنان مسن با کلاه‌های بافتنی، هیپی‌هایی که نوزادانی را به پشتشان بسته بودند، مردان جوان سیاه‌پوست با موهای بافته‌شده و زنان هندی سال‌خورده با لباس‌های ساری! مردم همه سرزنده و پر از هیجان بودند، همه با یک هدف

مشترک به هم پیوسته بودند و قصد داشتند حرف خود را به کرسی
بنشانند. با دیدن لبخند درخشان مینا و آن طوری که او با هیجان بقیه
معارض‌ها را در هر قدم به آغوش می‌کشید، من نیز دچار هیجان
شدم و شروع به شعار دادن کردم.

«آنها گفتند این گزارش را در اخبار شب نشان خواهند داد.» یک زن
سالمند به سمت من برگشت، سرش را با رضایت بالا و پایین برد و
گفت: «این تنها چیزی است که شورای شهر به آن توجه می‌کند. همه
می‌خواهند در اخبار باشند.»

من لبخند زدم.

«هر سال همین کار را می‌کنند، درست است؟ هر سال ما باید کمی
سخت‌تر مبارزه کنیم تا این جامعه را با یکدیگر متحد نگه داریم. ما هر
سال مجبور هستیم محکم‌تر به آنچه به ما تعلق دارد بچسبیم.»

«من... راستش من چیز زیادی در این مورد نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم.
من فقط با دوستانم به اینجا آمده‌ام.»

«اما تو برای کمک به ما آمده‌ای. مهم این است.» او دستش را روی

بازوی من گذاشت. «می‌دانی، نوه من در اینجا یک برنامه مربی‌گری دارد؟ به او پول می‌دهند تا به مردم جوان آموزش رایانه بدهد. آن‌ها واقعا به او پول پرداخت می‌کنند. او به بزرگ‌سالان هم آموزش می‌دهد. به آن‌ها کمک می‌کند دنبال کار بگردند.» او دست‌هایش را با دستکش به هم مالید و تلاش کرد خودش را گرم کند. «اگر شورا در اینجا را ببندد، این افراد دیگر هیچ جایی برای رفتن نخواهند داشت و می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شورای شهر اولین نهادی خواهد بود که در مورد جوانانی که در گوشه‌وکنار خیابان پرسه می‌زنند شکایت می‌کند. تو خودت این‌ها را بهتر می‌دانی.» سپس طوری به من لبخند زد که انگار من حتما بهتر می‌دانم.

جلوتر مینا پلاکارد خود را دوباره بالا برده بود. آشوک در کنار او دولا شد تا با یک پسر کوچک سلام و احوال‌پرسی کند؛ سپس او را از زمین بلند کرد و بالاتر از جمعیت برد تا بتواند همه چیز را بهتر ببیند. او بدون لباس دربارن‌اش در این جمعیت کاملا متفاوت به نظر می‌رسید. من تا آن روز او را همیشه با لباس فرم‌ش دیده بودم و هرگز گفت‌وگوهایمان از حیطة کاری او فراتر نرفته بود. من او را فقط دربان ساختمان لیوری می‌دیدم و در مورد زندگی‌اش و آنچه فراتر از میز لابی انجام می‌داد چیزی نمی‌دانستم. من خبر نداشتم چگونه از خانواده‌اش

حمایت می‌کند یا مسیرش از خانه تا سر کار چه مدت طول می‌کشد یا چقدر حقوق می‌گیرد. من به هیچ‌کدام از این‌ها حتی فکر هم نکرده بودم. جمعیت را بررسی کردم. اکنون پس از رفتن دوربین‌ها و گروه فیلم‌برداری کمی آرام‌تر شده بودند و به‌طرز عجیبی از اینکه تا چه اندازه شهر نیویورک را کم شناخته و کشف کرده بودم شرمند شدم. اینجا نیز به اندازه برج‌های براق میدتاون جزئی از این شهر بود.

شعاردادنمان را یک ساعت دیگر ادامه دادیم. خودروها و کامیون‌ها درحالی‌که رد می‌شدند به نشانه حمایت بوق می‌زدند و ما در ازای آن با فریاد هلهله می‌کردیم. دو کتابدار بیرون آمدند و یک سینی نوشیدنی گرم را به هر تعداد از آدم‌هایی که می‌توانستند تعارف کردند. من برنداشتم. آن زمان متوجه درزهای شکافته روی کت خانم مسن شده بودم، بسیاری از افراد در اطراف من لباس‌های مستعمل و کهنه به تن داشتند. یک زن هندی و پسرش با سینی‌های بزرگ آلومینیومی پر از پاکورای داغ 89 از خیابان گذشتند و ما در حال تشکر به‌سوی غذاها یورش بردیم. زن هندی گفت: «شما دارید کار مهمی می‌کنید. ما از شما ممنونیم.» پاکورای من پر از نخودفرنگی و سیب‌زمینی بود، آن‌قدر تند که به نفس‌نفس افتادم اما بسیار خوشمزه بود. زن پیر درحالی‌که خرده‌های نان را از روی روسری خود پاک

می‌کرد گفت: «آنها هر هفته برای ما از این‌ها می‌آورند، خدا
برکتشان دهد.»

یک خودروی پلیس به آرامی دوسه‌بار در اطراف ما چرخ زد، افسر با
بی‌محلی جمعیت را با دقت نگاه می‌کرد. مینا به طرف او فریاد زد:
«آقا، به ما کمک کنید کتابخانه‌مان را نجات دهیم!» او صورتش را
برگرداند اما همکاریش لبخند زد.

برای یک لحظه مینا و من داخل رفتیم تا از دست‌شویی استفاده کنیم
و من فرصتی پیدا کردم که ببینم اصلاً برای چه داریم مبارزه می‌کنیم.
آنجا یک ساختمان قدیمی بود با سقف‌های بلند، لوله‌های نمایان و
فضایی آرام؛ دیوارها با پوسترهایی پوشیده شده بود که آموزش
بزرگ‌سالان، جلسات مدیتیشن، کمک در نوشتن رزومه کاری و
پرداخت شش دلار در ساعت برای مربی‌گری کلاس‌ها را تبلیغ
می‌کردند. درون کتابخانه پر از آدم‌های جورواجور بود، بخش کودکان
با انبوهی از خانواده‌های جوان پر شده بود و در بخش کامپیوتر
صدای کلیک کردن با دقت زیاد روی صفحه کلید توسط بزرگ‌سالان به
گوش می‌رسید درحالی‌که هنوز مطمئن نبودند چه کاری دارند انجام
می‌دهند. تعداد انگشت‌شماری از نوجوانان در یک گوشه بی‌سروصدا

صحبت می‌کردند، برخی‌شان کتاب می‌خواندند و برخی هدفون به گوش داشتند. من از دیدن دو نگهبان که کنار میز کتابدار ایستاده بودند تعجب کردم.

مینا برای اینکه من را در مورد نگهبان‌ها روشن کند گفت: «آره، قبلاً چند تا دعوا داشتیم. می‌دانی، کتابخانه برای همه رایگان است و خب هرکسی می‌تواند وارد اینجا شود.» مینا با زمزمه ادامه داد: «معمولاً مشکل اصلی مواد مخدر است.» هنگام برگشت به پایین پله‌ها از کنار یک پیرزن گذشتیم. کلاه او چرکین بود، پارچه نایلونی آبی‌رنگ کتش با پوشیدن زیاد در خیابان فرسوده شده بود و در سرشانه پاره بود. هنگامی که او داشت پله به پله خود را با کمک میله نرده به بالا می‌کشید، ناگهان دریافتم که بی‌اختیار به او خیره شده‌ام. دم‌پایی‌های پاره‌ او به زحمت روی پاهایش بند شده بودند. او کیفی را در چنگ گرفته بود که درون آن فقط یک جلد کتاب با جلد مقوایی بیرون زده بود.

ما برای یک ساعت دیگر بیرون ایستادیم، یک روزنامه‌نگار و یک گروه خبری دیگر به آنجا سر زدند، سؤالاتی پرسیدند و قول دادند هر کاری از دستشان برآید برای منتشر شدن این اعتراضات انجام دهند؛ سپس

به یک باره جمعیت شروع به پراکنده شدن کرد. مینا، آشوک و من به طرف مترو به راه افتادیم، هردوی آنها با هیجان در مورد کسانی که با آنها صحبت کرده بودند و تظاهراتی که برای هفته بعد برنامه ریزی شده بود صحبت می کردند.

وقتی در ترن بودیم پرسیدم: «اگر واقعا کتابخانه را ببندند چه کار می کنید؟»

مینا درحالی که دستمال سرش را روی موهایش به عقب هل می داد گفت: «صادقانه؟ راستش را بخواهی احتمالا آخرش آنجا را خواهند بست. آنها می گویند یک ساختمان مجهزتر دیگر دو مایل دورتر وجود دارد و ما می توانیم بچه هایمان را به آنجا ببریم.» او چشم هایش را به بالا چرخاند و با کنایه ادامه داد: «خب می دانی، چون نیست که همه در این منطقه خودرو دارند و برای افراد سال خورده هم دو مایل پیاده روی در گرمای سی درجه خیلی خوب است، این راه حل هم خیلی منطقی به نظر می رسد.» مینا شانهای بالا انداخت و اضافه کرد: «اما تا آن زمان به مبارزه ادامه می دهیم، درست است؟»

آشوک درحالی که با هیجان دست خود را طوری بالا آورده بود که انگار

هوا را قاچ می‌زند گفت: «این مردم باید مکان خود را در جامعه داشته باشند. باید جاهایی باشد که آن‌ها بتوانند در آنجا با هم دیدار و گفت‌وگو و ایده‌ها و تفکرات خود را به هم منتقل کنند. دنیای امروز دنیایی است که همه فقط به پول می‌اندیشند؛ اما کتاب‌ها به ما درس زندگی می‌دهند، به ما نشان می‌دهند که چطور بهتر و مهربان‌تر زندگی کنیم. آن‌ها همدلی را به ما یاد می‌دهند. متأسفانه هرکسی نمی‌تواند تمام کتاب‌هایی را بخرد که لازم دارد، بنابراین کتابخانه یک منبع حیاتی است! اگر کسی یک کتابخانه را ببندد لوئیزا، فقط یک ساختمان را تعطیل نکرده، بلکه امید را نابود کرده است.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

مینا همسرش را بغل گرفت و گفت: «دوستت دارم، عزیزم.»

«من هم دوستت دارم، عزیزم.»

آن‌ها به یکدیگر خیره شدند و من خودم را مشغول پاک کردن خرده‌نان‌های خیالی از روی کتم نشان دادم و تلاش کردم به سام فکر نکنم.

—

آشوک و مینا پس از در آغوش گرفتن من و خداحافظی، از من قول گرفتند هفته بعد هم آن‌ها را همراهی کنم؛ سپس برای برداشتن فرزندان خود به سمت آپارتمان مادر مینا به راه افتادند. من برای خوردن شام به غذاخوری رفتم و یک برش پای و قهوه سفارش دادم. نمی‌توانستم به اعتراضات مردم در آن کتابخانه و خیابان‌های کثیف و پر دست‌اندازی که آنان را احاطه کرده بود فکر نکنم. مدام پارگی‌های کت آن زن را تصور می‌کردم و به زن سال‌خورده‌ای فکر می‌کردم که در کنارم بود و به دست‌مزد معلمی نوه خود افتخار می‌کرد. به سخنرانی پرهیجان آشوک در مورد جامعه فکر کردم. به یاد این افتادم که چگونه از طریق کتابخانه شهرمان زندگی من تغییر یافته بود و به یاد ویل افتادم که اصرار داشت «دانش قدرت است». ایمان داشتم هر کتابی که اکنون می‌خوانم و تقریباً هر تصمیمی که می‌گیرم، دلیلش می‌تواند به همان زمان برگردد.

من به جمعیت معترضان فکر کردم، هرکس در این مردم به‌نحوی افراد دیگر را می‌شناخت یا با فرد دیگری ارتباط داشت، آن‌ها برای حمایت از یکدیگر غذا یا نوشیدنی می‌آوردند و من موج انرژی و لذتی را احساس کردم که از هدفی مشترک آن‌ها را دربر گرفته بود. به خانه

جدیدم فکر کردم، جایی در یک ساختمان بی سروصدا که شاید فقط
سی تن در آن زندگی می کردند اما جز شکایت در مورد بعضی تخلفات
کوچک که آرامش شان را به هم می زد، هیچ کس با دیگری صحبت
نمی کرد، جایی که ظاهراً هیچ کس از کسی خوشش نمی آمد یا زحمت
نمی کشید مردمانی را بشناسد که در اطرافش زندگی می کردند.
آن قدر نشستم و فکر کردم تا عاقبت شیرینی پای در برابرم سرد شد.

وقتی به خانه برگشتم دو کار انجام دادم: یک یادداشت کوتاه برای
خانم ده ویت نوشتم تا از او برای آن روسری زیبا تشکر کنم و به او
بگویم که هدیه اش هفته خوبی را برایم ساخته بود و هر وقت به کمک
دیگری نیاز داشت من خوشحال خواهم شد بیشتر در مورد مراقبت از
سگ یاد بگیرم و به او کمک کنم. آن را درون یک پاکت گذاشتم و از
زیر در آپارتمان او به داخل سر دادم.

سپس به در اتاق ایلاریا کوبیدم، تلاش کردم زمانی که او در را باز کرد
و با سوءظن به من خیره شد نترسم. «من از کافی شاپی می گذشتم
که کلوچه های دارچینی مورد علاقه تو را می فروشد، بنابراین کمی
برایت خریدم. بفرمایید.» و بسته کلوچه ها را به طرفش گرفتم.

او با احتیاط به آن نگاه کرد. «چی می‌خواهی؟»

گفتم: «هیچی! فقط... برای همه چیز متشکرم، برای آن روز با بچه‌ها و خب، اینکه ما با هم کار می‌کنیم و این‌ها، پس...» شانه‌ای بالا انداختم. «این فقط کمی کلوچه است، همین، از همان‌هایی که دوست داری.»

من چند سانتی‌متر آن‌ها را به او نزدیک کردم تا مجبور شود آن‌ها را از من بگیرد. او به کیسه سپس به من نگاه کرد، احساس می‌کردم همین الان است که کلوچه را به سینه‌ام بکوبد و برای همین پیش از اینکه بتواند کاری بکند، دستم را تکان دادم و با عجله به اتاقم برگشتم.

آن شب در اینترنت جست‌وجو کردم و هر اطلاعاتی را که می‌توانستم در مورد کتابخانه پیدا کنم به دست آوردم: مقاله‌های خبری مربوط به کاهش بودجه، تهدیدهای بسته شدن، داستان‌های پیروزی‌های کوچک، مثل دانش‌آموزی که از کتابخانه برای کمک‌هزینه دانشجویی تشکر می‌کند. سپس از تمام نکات کلیدی و مهم پرینت گرفتم و تمام اطلاعات مفید را در یک پوشه نگه داشتم.

در ساعت 8:45 با صدای پالاپ لپ‌تاپم متوجه شدم ایمیلی برایم

رسیده است. عنوان آن این بود: متأسفم.

لو،

من تمام این هفته تا دیروقت کار می‌کردم و می‌خواستم زمانی این نامه را بنویسم که بیش از پنج دقیقه وقت داشته و مطمئن باشم چیزی برایت می‌نویسم که اوضاع را از این بدتر نخواهد کرد. می‌دانی که نوشتن برای من آسان نیست؛ اما گمان می‌کنم فقط یک کلمه برای گفتن وجود دارد: متأسفم. من می‌دانم که تو به من خیانت نمی‌کنی. حتی فکر کردن به این موضوع هم بسیار احمقانه بود. موضوع این است که دور بودن از تو و اینکه نمی‌دانم در زندگی تو چه می‌گذرد، برای من بسیار سخت است و وقتی با هم ملاقات می‌کنیم مانند این است که حساسیت همه چیز خیلی بالاست. ما فقط نتوانسته‌ایم یکدیگر را آرام کنیم، همین! و من از این نداشتن آرامش رنج می‌برم. می‌دانم که وقت تو در نیویورک برایت مهم است و من نمی‌خواهم که آنجا را ترک کنی.

دوباره متأسفم.

سام تو xxx

سام تو xxx

این بیشتر از هر چیزی که سام تاکنون برایم فرستاده بود شبیه به نامه بود. من برای چند لحظه به آن کلمات خیره شدم، تلاش کردم احساساتم را موشکافی کنم و آنها را از هم تشخیص دهم. در نهایت تایپ کردم:

می‌دانم. دوستت دارم. امیدوارم وقتی در کریسمس پیشت می‌آیم، زمان کافی داشته باشیم، آن‌هم فقط برای آرامش بخشیدن به یکدیگر!

لو xxx

ایمیل را فرستادم؛ سپس به ایمیل مادرم پاسخ دادم و یکی هم به ترینا نوشتم. من آنها را از روی عادت و بدون فکر درحالی‌که تمام مدت به سام فکر می‌کردم تایپ کردم. بله مادر، عکس‌های جدید باغ را در فیس‌بوک خواهم دید. بله، می‌دانم دختر برنیکس لب‌هایش را در تمام عکس‌هایش مانند اردک می‌کند. این برای جذاب به نظر رسیدن است.

به حساب بانکی آنلاینم وارد شدم و بعد به فیس‌بوکم نگاهی انداختم

و برخلاف تصورم با دیدن عکس‌های بی‌پایان دختر برنیکس با لب‌ولوچه غنچه‌شده خندیدم. عکس‌های مادرم در باغ کوچکمان را دیدم و همچنین صندلی‌های جدیدی که از گاردن ستنتر خریده بود. سپس از روی هوس، خودم را در حال گشتن در صفحه کیتی اینگرام یافتم و تقریباً بلافاصله آرزو کردم که ای‌کاش این کار را نکرده بودم. آنجا در رنگ‌های تند و جذاب، هفت عکسی را دیدم که این اواخر آپلود شده بود با عنوان یک شب با امدادرسان‌ها، احتمالاً همان باری که وقتی تماس گرفته بودم آن‌ها در حال رفتن بودند...

اما نه، عکس‌ها تازه‌تر بودند.

تعدادی از دوستان سام دور میز بودند و کیتی هم با یک تاپ صورتی ابریشمی به سام تکیه داده بود و لبخندی بزرگ بر لب داشت. سام در کت کم‌رنگ مورد علاقه و تی‌شرت خاکستری‌اش دیده می‌شد. دست بزرگش دور لیوان کوکتلی قلاب شده بود و چند سانتی بلندتر از همه کسانی بود که در کنارش بودند. او در تمام عکس‌ها بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و انگار در کنار کیتی که در همه عکس‌ها در کنار او بود بسیار آرام و راحت بود و برخلاف آنچه برای من نوشته بود، از نداشتن آرامش رنج نمی‌برد.

16

«باید کاری برای من بکنی!» در گوشهٔ سالن انتظار آرایشگاه بسیار مدرن و شیک اگنس نشسته و منتظر بودم کار رنگ و آرایش موهایش تمام شود و درعین حال مشغول خواندن گزارش‌های محلی دربارهٔ اعتراض به بستن کتابخانه هم بودم؛ اما به محض اینکه دیدم اگنس دارد به من نزدیک می‌شود با عجله تلفنم را خاموش کردم. موهایش را در لایه‌های با دقت تاخورده فویل قرار داده بودند. اگنس بدون توجه به آرایشگرش که به وضوح می‌خواست او را به صندلی‌اش برگرداند، در کنار من نشست.

«می‌خواهم یک پیانوی بسیار کوچک پیدا کنی که بتوان آن را با کشتی به لهستان فرستاد.»

او طوری این درخواست را مطرح کرد که انگار از من می‌خواست از فروشگاه یک بسته آدامس بخرم.

«یک پیانوی بسیار کوچک؟»

او گفت: «یک پیانوی بسیار کوچک برای کودک کوچکی که می‌خواهد نواختن پیانو را بیاموزد، با وجود این باید کیفیت بسیار خوبی داشته باشد. برای دختر خواهرم!»

«مگر نمی‌توان چنین پیانوی کوچکی را در لهستان خرید؟»

«آنها خوب نیستند. من می‌خواهم از هوسوینر و جکسون 90 خرید کنم، آنها بهترین پیانوهای دنیا را دارند و تو باید شرایط حمل‌ونقل ویژه با کنترل آب‌وهوا را برای آن فراهم کنی تا رطوبت یا سرما روی کیفیت صدای آن تأثیر نگذارد. احتمالاً فروشگاه هم می‌تواند در این زمینه به تو کمک کند.»

«بچه خواهرت چند سالش است؟»

«او چهارساله است.»

«اوه... باشه!»

«و باید بهترین نوع باشد، طوری که بتوان تفاوت را شنید. می‌دانی، در پیانوهای مختلف تفاوت زیادی بین ثُن صداها وجود دارد. درست مثل ویولون‌های استراداویریوس 91 در برابر ویولون‌های ارزان‌قیمت فیدل!»

«باشه حتما.»

«فقط یک مشکلی هست!» او بدون توجه به آرایشگر که می‌خواست رنگ روی موهای او را کنترل کند، کمی به طرف من خم شد و ادامه داد: «نمی‌خواهم این خرید با کارت اعتباری من انجام شود، بنابراین باید پول آن را به تدریج و نقد به تو بدهم، کم‌کم! من همین الان مقداری پول نقد دارم.»

«ولی... برای آقای گاپنیک مهم نیست، مطمئنی؟»

«او فکر می‌کند من بیش از حد برای خواهرزاده‌ام خرج می‌کنم. او احساس من را نمی‌فهمد و اگر تابیتا ماجرای پیانو را بفهمد ماجرا را آن قدر پیچیده می‌کند تا من را در چشم لئونارد بد جلوه دهد. تو که می‌دانی او چه جور جانوری است. پس این کار را برای من می‌کنی لوئیزا؟» او از زیر لایه‌های فویل به من خیره شده بود.

«اوه، باشه!»

«تو شگفت‌انگیزی. من خیلی خوشحالم که دوستی مثل تو دارم.» سپس به سمتم خم شد و من را درحالی که فویل‌های رنگ روی صورت من کشیده می‌شدند و آرایشگر به طرفم دوید تا ببیند که رنگ موی

اگنس به صورتم آسیب رسانده است یا نه در آغوش گرفت.

—

به فروشگاه تلفن کردم و از آن‌ها خواستم قیمت دو نوع پیانوی مینیاتوری همراه با هزینه حمل‌ونقل را برای من بفرستند و وقتی نتایج به دستم رسیدند، آن‌ها را پرینت گرفتم و برای اگنس بردم که در اتاق تعویض لباسش بود.

من گفتم: «کمی برای هدیه گران است.»

او دستی در هوا تکان داد.

من آب دهانم را فرو دادم و اضافه کردم: «دوهزاروپانصد دلار هزینه حمل‌ونقل نیز به این مبلغ اضافه می‌شود.»

با استرس مرتب پلک می‌زدم؛ اما اگنس نه! او به سمت گنجۀ خود رفت و قفل در آن را با کلیدی که در جیب شلوار جینش نگه داشته بود باز کرد و از آن یک دستۀ لوله‌شده و نامرتب اسکناس‌های پنجاه‌دلاری بیرون کشید که قطرش به اندازه بازویش بود، آن را به من داد و گفت: «بیا، این هشت‌هزاروپانصد دلار است. بقیه‌اش را هم باید هر روز و به تدریج از دستگاه خودپرداز بگیری، هربار پانصد دلار، باشد؟»

کاملاً از ایدهٔ پرداخت این همه پول نقد بدون اینکه آقای گاپنیک از آن خبر داشته باشد احساس ناراحتی می‌کردم؛ اما می‌دانستم که پیوندهای عاطفی اگنس با خانواده‌اش در لهستان بسیار شدید است، علاوه‌براین بیشتر و بهتر از دیگران می‌توانستم درک کنم که دور بودن از خانواده تا چه اندازه می‌تواند دشوار باشد؛ اما به‌راستی چه کسی می‌توانست اگنس را بابت این خرج‌ها و اینکه چگونه پولش را صرف می‌کند سرزنش کند؟ من کاملاً مطمئن بودم که آقای گاپنیک از این خرج‌ها ناراحت نمی‌شود، زیرا هزینهٔ لباس اگنس به‌مراتب بسیار بیشتر از این پیانوی کوچک بود.

در طی ده روز آینده مجبور شدم در بعضی از ساعات روز پیاده به سمت دستگاه خودپردازی بروم که در خیابان لکسینگتون⁹² قرار داشت، پول نقد بگیرم، آن را به‌دقت در کیفم بگذارم و درحالی‌که کیفم را طوری بغل کرده بودم که از دسترس سارقان احتمالی دور بماند به خانه برگردم. پول را به اگنس می‌دادم و او آن‌ها را درون کمد خود قرار می‌داد و در آن را قفل می‌کرد. در پایان این مدت به فروشگاه رفتم و پس از پر کردن فرم‌ها در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ فروشنده، این همه پول نقد را شمردم و به او دادم. پیانو برای کریسمس به لهستان می‌رسید.

به نظر می‌رسید تنها چیزی که می‌تواند اگنس را شاد کند، کلاس‌های هفتگی نقاشی او در استودیو استیون لپیکات بود. من و گری به نوشیدن مقداری زیادی قهوه و دونات در فروشگاه پست دونات⁹³ عادت کرده بودیم، جایی که او در مورد فرزندان ناسپاس خود یا خوبی دونات‌هایش حرف می‌زد و من هم زیر لب سخنان او را تأیید می‌کردم. چند ساعت پس از آن ما اگنس را سوار می‌کردیم و به خانه باز می‌گشتیم و تلاش می‌کردیم این واقعیت را نادیده بگیریم که او هیچ وسیله‌ای برای نقاشی کشیدن با خود به همراه نمی‌برد. خشم اگنس به زنان اعیان نیویورک در برنامه‌های بی‌پایان خیریه‌ای که مجبور به شرکت در آن‌ها بود بسیار بیشتر از پیش شده بود. مایکل درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به من گفت که اگنس دیگر در پی برقراری ارتباط با این زنان نیست و تلاشی برای این کار نمی‌کند. او درحالی‌که صدایش را پایین آورده بود و قهوه‌اش را در آشپزخانه جرعه‌جرعه می‌نوشید ادامه داد، او تنها آنجا می‌نشاند، زیبا، پرغرور، عبوس و صبر می‌کند تا هر برنامه به پایان برسد. او گفت: «نمی‌توان او را برای این رفتار سرزنش کرد، خودت می‌دانی که آن‌ها با او تا چه اندازه بی‌رحم هستند؛ اما این رفتارش آقای گاپنیک را کمی عصبی

به نظر می‌رسید تنها چیزی که می‌تواند اگنس را شاد کند، کلاس‌های هفتگی نقاشی او در استودیو استیون لپیکات بود. من و گری به نوشیدن مقداری زیادی قهوه و دونات در فروشگاه پست دونات⁹³ عادت کرده بودیم، جایی که او در مورد فرزندان ناسپاس خود یا خوبی دونات‌هایش حرف می‌زد و من هم زیر لب سخنان او را تأیید می‌کردم. چند ساعت پس از آن ما اگنس را سوار می‌کردیم و به خانه باز می‌گشتیم و تلاش می‌کردیم این واقعیت را نادیده بگیریم که او هیچ وسیله‌ای برای نقاشی کشیدن با خود به همراه نمی‌برد. خشم اگنس به زنان اعیان نیویورک در برنامه‌های بی‌پایان خیریه‌ای که مجبور به شرکت در آن‌ها بود بسیار بیشتر از پیش شده بود. مایکل درحالی‌که سرش را تکان می‌داد به من گفت که اگنس دیگر در پی برقراری ارتباط با این زنان نیست و تلاشی برای این کار نمی‌کند. او درحالی‌که صدایش را پایین آورده بود و قهوه‌اش را در آشپزخانه جرعه‌جرعه می‌نوشید ادامه داد، او تنها آنجا می‌نشاند، زیبا، پرغرور، عبوس و صبر می‌کند تا هر برنامه به پایان برسد. او گفت: «نمی‌توان او را برای این رفتار سرزنش کرد، خودت می‌دانی که آن‌ها با او تا چه اندازه بی‌رحم هستند؛ اما این رفتارش آقای گاپنیک را کمی عصبی

کسی باشد که گاهی لبخند بر لب دارد.»

آقای گاپنیک از کار زیاد و به‌طورکلی زندگی بسیار خسته بود. مایکل به من گفت همه چیز در دفتر آقای گاپنیک دشوار پیش می‌رود. آن‌ها یک معامله بزرگ برای حمایت از یک بانک کرده بودند که با توجه به بالا و پایین شدن شرایط اقتصادی، محاسباتشان اشتباه از آب درآمده بود و اکنون برای جبران آن شبانه‌روز کار می‌کردند. هم‌زمان یا شاید به همین دلیل ناتان گفت که آرتریت آقای گاپنیک عود کرده است و برای حفظ شرایط جسمانی‌اش اکنون بیش از معمول به جلسات اضافی درمان ورزشی می‌رود؛ اما با این‌حال هنوز قرص زیادی مصرف و دکتر خصوصی‌اش را دوبار در هفته ملاقات می‌کرد.

«من از این زندگی متنفرم.» اگنس درحالی‌که در پارک قدم می‌زدیم بدون اینکه به من نگاه کند و درحالی‌که به روبه‌رو خیره شده بود این جمله را گفت و ادامه داد: «این همه پول داریم اما به چه دردی می‌خورد؟ پولی که او می‌دهد برای چیست؟ برای اینکه بتوانیم چهاربار در هفته بنشینیم و اردور خشک کاناپه 94 را همراه با آدم‌های خشک بخوریم و این زنان خشک بتوانند به من زل بزنند و از من عصبانی باشند.» او برای یک دقیقه مکث کرد، به عقب برگشت و به

ساختمان نگاه کرد، دیدم چشمانش پر از اشک شده است، زمانی که دوباره سخن گفت، صدایش از بغض خش‌دار شده بود. «لوئیزا گاهی اوقات فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.»

من گفتم: «آقای گاپنیک تو را دوست دارد.» نمی‌دانستم چه چیز دیگری می‌توانم بگویم.

او چشم‌هایش را با کف دستش پاک کرد و سرش را تکان داد، مثل اینکه می‌خواست افکار ناراحت‌کننده را از سرش دور کند. «می‌دانم.» او به من لبخند زد و این ضعیف‌ترین لبخند متقاعدکننده‌ای بود که تا به حال دیده بودم. «اما مدت زمان طولانی‌ای است که دیگر باور ندارم عشق بتواند مشکلی را حل کند.»

با این حرف جلو رفتم و او را محکم در آغوش گرفتم. بعد متوجه شدم نمی‌توانم بگویم که آیا این کار را برای خودش کردم یا خودم؟

—

درست پیش از شب شام شکرگزاری این ایده به ذهنم رسید. اگنس تمام روز از رختخواب بیرون نیامده بود، در همان شب یک مهمانی خیریه برای بیماران روحی و روانی برگزار می‌شد و او اعلام کرد بیش از

آن افسرده است که بتواند در این مهمانی شرکت کند و شاهد
کنایه‌های دیگران باشد.

در تمام مدتی که مشغول نوشیدن یک لیوان بزرگ چای بودم در این
مورد فکر کردم و تصمیم خودم را گرفتم، به هرحال چیزی را از دست
نمی‌دادم.

«آقای گاپنیک؟» ضربه‌ای به در اتاق مطالعه او زدم و در آستانه در
منتظر ایستادم تا من را به داخل دعوت کند.

او سرانجام بالا را نگاه کرد، پیراهن آبی‌اش بی‌اندازه مرتب بود و زیر
چشمانش بر اثر خستگی پف کرده بود. بیشتر روزها کمی دلم برایش
می‌سوخت، درست مانند اینکه برای خرسی که در قفس افتاده است
دل بسوزانید درحالی‌که ترس و احترام زیادی نیز برای او قائل هستید.
«چه شده است؟»

«متأسفم که مزاحمتان می‌شوم؛ اما یک ایده دارم، ایده‌ای که فکر
می‌کنم ممکن است به اگنس کمک کند.»

او به پشتی صندلی چرمی خود تکیه داد و اشاره کرد تا در را ببندم.

گفتم: «می‌توانم صریح صحبت کنم؟» احساس می‌کردم کمی عصبی

هستم.

«لطفاً!»

«باشه. خب من نمیتوانم کمکی بکنم؛ اما متوجه شدم اگنس به اندازه‌ای که باید شاد نیست.»

او گفت: «گمان می‌کنم حتی از این چیزی که می‌گویی هم بدتر است.»

«به نظر می‌رسد او از زندگی قدیمی خودش به‌طور کامل جدا شده است درحالی‌که هنوز نتوانسته است با زندگی جدید خود خو بگیرد و در آن غرق شود. او به من گفت نمیتواند وقت خود را با دوستان قدیمی‌اش صرف کند زیرا آن‌ها واقعا زندگی جدید او را نمی‌فهمند و از سوی دیگر، براساس آن چیزی که من تاکنون دیده‌ام، خب بسیاری از افراد جدید هم به نظر نمی‌رسد مشتاق باشند با او دوست شوند. فکر می‌کنم آن‌ها احساس می‌کنند دوستی با اگنس به معنای این است که... خائن هستند به...»

«به همسر سابق من!»

«بله، اگنس شرایط خوبی ندارد، او شغلی ندارد، به هیچ گروهی

وابسته نیست و در این ساختمان هیچ رفت و آمد واقعی وجود ندارد، درحالی که شما کار خود و افرادی را دارید که در اطرافتان هستند. سال‌هاست شما را می‌شناسند، شما را دوست دارند و به شما احترام می‌گذارند؛ اما اگنس چیزی ندارد که به او کمک کند. من می‌دانم که شرکت در مراسم خیریه برای او سخت است؛ ولی خدمات بشردوستانه چیزی است که واقعا برای شما مهم است، بنابراین یک ایده دارم.»

«بگو!»

«خب، یک کتابخانه در واشنگتن هایتز وجود دارد که با خطر تعطیلی مواجه شده است. من تمام اطلاعات را در اینجا جمع‌آوری کردم.» و نوشته‌های خود را روی میز قرار دادم. «این یک کتابخانه جامع واقعی است که همه ملیت‌ها، سنین مختلف و افراد متفاوت از آن استفاده می‌کنند. وجود این مکان برای مردم محلی بسیار حیاتی است و آن‌ها دارند به سختی می‌جنگند تا آن را نجات دهند.»

«این مسئله مربوط به شورای شهر است.»

«خب شاید؛ اما من با یکی از کتابدارها صحبت کردم و او گفت که در گذشته کسانی را داشتند که به کتابخانه کمک‌های مالی می‌کردند.»

قدمی به جلو برداشتم. «شما فقط باید آنجا را ببینید آقای گاپنیک، در

آنجا برنامه‌های مربیگری زیادی هست و مادران جای گرم و بی‌خطری دارند که در آن از بچه‌ها مراقبت کنند و مردم واقعا تلاش می‌کنند همه چیز را بهتر کنند. می‌دانم که این برنامه مانند رویدادهایی که شما در آن‌ها حضور دارید پرزرق و برق نیست، منظورم این است که نه مهمانی وجود دارد و نه مراسمی؛ اما هنوز خیریه است، نه؟ من فکر کردم شاید... خب، شاید شما بتوانید به کتابخانه کمک کنید و حتی بهتر است اگنس درگیر آن شود، می‌تواند بخشی از جامعه شود، او می‌تواند این را پروژه خودش کند و به اسم خودش یک کار بسیار حیرت‌آور انجام دهد.»

«واشنگتن هایتز؟»

«شما باید به آنجا بروید. در این منطقه ملیت‌های مختلفی زندگی می‌کنند. آنجا کاملا متفاوت است با... اینجا. منظور من این است که برخی از قسمت‌های آن از افراد قشر متوسط هستند؛ اما...»

«من واشنگتن هایتز را می‌شناسم لوئیزا.» و انگشتان دست خود را روی میز گذاشت. «آیا شما در مورد این موضوع با اگنس صحبت کرده‌اید؟»

«فکر کردم احتمالا بهتر است ابتدا با شما حرف بزنم.»

او پوشه را به سمت خودش کشید و آن را باز کرد. در اولین صفحه بریده روزنامه‌ای قرار داشت که تصاویر یکی از اعتراضات اولیه مردم را نشان می‌داد. صفحه دوم آخرین ریز مخارج کتابخانه بود که من آن را از وبسایت شورای شهر دانلود کرده بودم.

«آقای گاپنیک، من فکر می‌کنم شما می‌توانید تفاوتی بزرگ ایجاد کنید، نه فقط برای اگنس بلکه برای کل جامعه.»

اما ناگهان متوجه شدم که آقای گاپنیک بی‌حرکت و حتی کلافه به نظر می‌رسد، در چهره و حالاتش چیزی دیده نمی‌شد؛ اما خطوط چهره‌اش سخت‌تر شدند و نگاهش را به میز دوخته شد، به یاد آوردم که مردی با ثروت او به احتمال زیاد در روز صدها درخواست کمک مالی یا پیشنهاد مربوط به آنچه می‌تواند انجام دهد به دستش می‌رسد و این هم یکی از آنان بود، آن‌هم از سوی یکی از کارمندان نامرئی که در خانه داشت.

«به هر حال این فقط یک ایده بود. متأسفم اگر بیش از حد حرف زدم.

من برمی‌گردم سر کارم. اگر گرفتار هستید، لازم نیست این‌ها را

بخوانید، من می‌توانم بعداً آن‌ها را از شما بگیرم یا اگر شما...»

«اشکالی ندارد لوئیزا.» او انگشتان خود را روی شقیقه‌هایش فشار داد

و چشمانش را بست.

من ایستادم، مطمئن نبودم که می‌توانم بروم یا نه.

عاقبت او به من نگاه کرد. «می‌توانی با اگنس صحبت کنی، لطفا؟»

ببین آیا من باید تنها به این مهمانی شام بروم؟»

«بله البته» و از اتاق خارج شدم.

اگنس به مهمانی شام خیریه رفت و وقتی به خانه برگشتند، ما هیچ

سروصدایی نشنیدیم؛ اما روز بعد متوجه شدم که اگنس در اتاق

تعویض لباس خود خوابیده است.

دو هفته پیش از اینکه برای مرخصی کریسمس به خانه بروم،

جست‌وجو در صفحه فیس‌بوک کیتی اینگرام تقریباً به نوعی وسواس

فکری برایم تبدیل شده بود. صبح و شب خود را در حال خواندن

مکالمات او با دوستانش و دیدن عکس‌های جدیدش می‌یافتم. یکی

از دوستانش از او پرسیده بود که کار جدیدش چطور است و او نوشته

بود «عاشقش هستم!» و آن را با یک شکلک در حال چشمک‌زدن

گذاشته بود. (او دیوانه‌وار به شکلک‌های چشمک‌زن علاقه داشت.)
روز دیگر نوشته بود «امروز واقعا روز سختی بود، خدا را شکر برای
شگفت‌انگیزترین همکار دنیا! #ممنون»

او یک تصویر دیگر از سام را در کنار آمبولانس گذاشته بود. سام
می‌خندید و دستش را طوری بالا آورده بود که انگار می‌خواست مانع
عکس گرفتن او شود.

ما از پیش برای عصر آن روز برنامه‌ریزی کرده بودیم تا تلفنی با هم
حرف بزنیم؛ اما زمانی که به سام تلفن کردم، او گوشی را برنداشت.
من باز تلاش کردم دوباره و دوباره؛ اما پاسخی نگرفتم. دو ساعت بعد
درحالی‌که بسیار نگران بودم یک پیام متنی دریافت کردم – ببخشید،
هنوز هم وقت داری؟

وقتی به او تلفن کردم با اضطراب پرسیدم: «حالت خوب است؟
اتفاقی برای افتاده بود؟»

سام مکثی کرد و گفت: «راستش، نه...!»

«منظورت چیست؟» من در خودرو با گری منتظر بودم تا اگنس از
پدیکور برگردد. گری ظاهرا غرق خواندن صفحات ورزشی نیویورک

یست بود؛ اما حواسم بود که ممکن است گفت‌وگوی ما را گوش کند
@PDFSoc.com

«داشتم به کیتی کمک می‌کردم.»

معه‌ام با اشاره به نام کیتی آشوب شد. «چه کمکی؟» تلاش کردم تُن صدایم را آرام نگه دارم.

«برای سرهم کردن کمد لباسش، او از آیکیا 95 یک کمد لباس خریده بود و نمی‌توانست آن را سرهم کند، بنابراین گفتم که من آن را برایش سرهم می‌کنم.»

احساس کردم حالت تهوع دارم. «تو به خانه‌اش رفتی؟»

«به آپارتمان‌ش! لو من فقط رفتم تا کمکش کنم، او کسی جز من در اینجا ندارد و ما در یک خیابان زندگی می‌کنیم.»

«جعبه ابزار خودت را هم برده بودی؟» من روزهایی را به یاد می‌آورم که سام با جعبه ابزارش به آپارتمان من می‌آمد و چیزهایی را که نیاز به تعمیر داشت، تعمیر می‌کرد و این یکی از اولین چیزهایی بود که من در مورد او دوست داشتم.

«خب بله، باید جعبه ابزارم را می‌بردم وگرنه چطور می‌توانستم کمد لباس را سرهم کنم؟» صدایش نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است.

«سام؟»

«بله؟»

«تو پیشنهاد دادی به خانه‌اش بروی یا او از تو خواست؟»

«چه اهمیتی دارد؟»

می‌خواستم به او بگویم که مهم است، زیرا واضح بود که کیتی تلاش می‌کرد سام را از من بدزدد. او مدام در نقش‌های مختلف ظاهر می‌شد، یک زن درمانده که کمکی ندارد، یک دختر باحال و اهل مهمانی، بهترین دوست و همکار! سام این‌ها را نمی‌دید یا بدتر از این می‌دید و برایش مهم نبود. او متوجه چیزهایی که کیتی پست می‌کرد نمی‌شد و اگر من چیزی در مورد کیتی می‌گفتم به حسادت و توهم متهم می‌شدم. گاهی فکر می‌کردم که کیتی می‌داند من پست‌هایش را دنبال می‌کنم و به‌عمد چیزهایی می‌نویسد که من را حساس‌تر کند و درواقع این بخشی از طرحش بود تا من را زنی عصبانی و متوهم به سام نشان دهد. حتی اگر حرفی هم می‌زدم، مطمئن نبودم سام این‌ها را درک کند. مردان هرگز سلاح‌های بی‌حد و مرز زنان در برابر یکدیگر را درک نمی‌کنند.

سکوتی که بین ما برقرار شده بود بیش از اندازه طولانی شد.
می‌دانستم من برندهٔ این مبارزه نیستم. اگر تلاش می‌کردم به سام در
مورد آنچه داشت اتفاق می‌افتاد هشدار دهم، به یک حسود بی‌رحم
تبدیل می‌شدم و اگر این کار را نمی‌کردم، او کورکورانه به همین
مسیری که کیتی در برابرش قرار داده بود ادامه می‌داد تا روزی که
ناگهان متوجه می‌شد بیشتر از اینکه برای من دلتنگ شود، آرزوی
دیدار کیتی را دارد یا در پایان یک روز سخت و پراسترس ناگهان در
میان ترشح شدید آدرنالین در خونش درمی‌یافت که کیتی می‌تواند
همسری مناسب‌تر برای او باشد.

چشمانم را بستم.

او گفت: «کی برمی‌گردد؟»

«بیست و سوم»

«عالیه. تلاش می‌کنم تعدادی از شیفت‌های کاری‌ام را تغییر بدهم تا
بتوانیم بیشتر با هم باشیم. می‌دانی که، ما مجبوریم بعضی از روزهای
کریسمس را هم کار کنیم. آه لو، این کار تعطیلی ندارد.»

او آهی کشید و پیش از اینکه دوباره حرف بزند مکثی کرد. «ببین،

داشتم فکر می‌کردم شاید اینکه تو و کیتی یکدیگر را ملاقات کنید ایده خوبی باشد. تو می‌توانی ببینی که او دختر خوبی است. او فقط تلاش می‌کند همکار خوبی برای من باشد، همین!»

فقط یک همکار خوب... همین؟!

من گفتم: «عالیه! ایده خوبی به نظر می‌رسد.»

«من فکر می‌کنم تو از کیتی خوشتر خواهی آمد.»

«مطمئن هستم که همین‌طور خواهد بود.»

درست همان‌طور که ممکن است از ویروس ابولا خوشم بیاید یا بتوانم پشت گوشت را ببینم یا از خوردن پنیر کپک‌زده لذت ببرم یا... صدای سام به تفکراتم پایان داد. «نمی‌توانم صبر کنم تا بیایی. فقط یک هفته دیگر مانده، این‌طور نیست؟»

سرم را پایین انداختم، تلاش کردم کمی صدایم را خفه کنم. «سام، آیا کیتی خواسته من را ببیند؟ مثل این است که تو درباره خودمان چیزهایی به او گفته‌ای؟»

«آره!» و بعد وقتی متوجه سکوت ناخوشایند من شد، اضافه کرد:

«منظورم این است که نه آن‌طوری که تو... ما درباره مسائل بین من و

تو یا هرچیزی که بین ما اتفاق افتاده صحبت نمی‌کنیم؛ اما کیتی حدس می‌زد که باید برای تو سخت باشد.»

«فهمیدم.» فکم فشرده شد.

«او فکر می‌کند که تو بی‌نظیر به نظر می‌رسی. فکر کنم به دلیل

چیزهایی که به او گفته‌ام چنین اشتباهی کرده است.»

خندیدم، مطمئنم بدترین بازیگر دنیا هم نمی‌توانست این‌قدر مصنوعی

بازی کند و صدایی را از خود درآورد که من به‌عنوان خنده تحویل

دادم.

«وقتی او را ببینی خودت متوجه خواهی شد، منتظرت هستم.»

زمانی که تلفن را قطع کردم متوجه شدم که گری از آینه جلو به من

نگاه می‌کند. چشم‌های ما یک لحظه به هم دوخته شد؛ سپس او

چشمش را پایین انداخت.

—

با اینکه در یکی از شلوغ‌ترین ابرشهرهای جهان زندگی می‌کردم

دریافتم که دنیای من بسیار کوچک است، به اندازه فعالیت‌ها و

خواسته‌های گاپنیک‌ها از ساعت 6 صبح تا پایان روز! زندگی من

به طور کامل به آن‌ها متصل شده بود. درست همان‌طور که پیش از این زندگی‌ام با ویل عجین شده بود. کار من این بود که خلق و خوی اگنس را درک کنم و هر خواسته او را حتی پیش از اینکه بیان کند، دریابم. باید می‌دانستم که چه کسی افسرده است، عصبانی است یا فقط گرسنه است. من دیگر می‌دانستم که دوره‌های قاعدگی او کی شروع می‌شود و کی به پایان می‌رسد و آن‌ها را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم تا بتوانم خودم را برای پنج روز احساسات شدید یا نواختن‌های مکرر پیانو آماده کنم. می‌دانستم در چه مواقعی نامرئی شوم یا برعکس، در چه ساعاتی حضورم پررنگ و مشخص باشد. من یک سایه شده بودم تا جایی که گاهی اوقات تقریباً احساس می‌کردم حضورم فقط با رابطه با دیگران معنا پیدا می‌کند.

زندگی من خارج از دایره گاپنیک‌ها معنای زیادی نداشت و به تماس‌های تلفنی کوتاه بدل شده بود، آن‌هم زمانی که برنامه گاپنیک‌ها یا ایمیل‌های پراکنده به من اجازه می‌داد. من نتوانسته بودم دو هفته تمام با خواهرم حرف بزنم و زمانی که مادرم عکسی از خودش و تام در تئاتر را برای من فرستاد که در کنار آن نوشته بود «فکر کردم شاید چهره ما را فراموش کنی!» فقط گریه کردم.

زندگی با گاپنیک‌ها می‌توانست دیوانه‌کننده باشد، از این‌رو حتی با اینکه گاهی بسیار خسته‌تر از آن بودم که بخواهم کاری انجام دهم، کارهایی هم برای خودم می‌کردم تا به تعادل زندگی‌ام کمک کند. من آخر هر هفته با آشوک و مینا به کتابخانه می‌رفتم. حتی یک‌بار وقتی فرزندان آن‌ها بیمار بودند، خودم به تنهایی به کتابخانه رفتم. من یاد گرفته بودم چگونه لباس بپوشم تا سرما کمتر آزارم دهد و پلاکارد خودم را ساختم: دانش قدرت است! سپس با قطار راهی وست ویلیج می‌شدم تا قهوه‌ای بنوشم و از فروشگاه لباس لیدیا دیدن کنم و ببینم که او و خواهرش تازه چه لباسی به فروشگاه خود اضافه کرده‌اند.

آقای گاپنیک دیگر هرگز در مورد کتابخانه حرفی نزد. با ناامیدی متوجه شدم کارهای خیریه برای طبقهٔ اعیان نیویورک معنایی کاملاً متفاوت دارد، یعنی به همان اندازه که می‌بخشند باید دریافت کنند. آن‌ها فقط در جاهایی کمک مالی می‌کردند که دیده می‌شدند. در بیمارستان‌ها نام کسانی که کمک‌های مالی می‌کردند در بالای در ورودی نوشته می‌شد. اسپانسرها در پایان مراسم و مهمانی‌ها معرفی می‌شدند و حتی در اتوبوس‌ها نیز اسامی اهداکنندگان روی شیشه‌های عقب دیده می‌شد. خانم و آقای لئونارد گاپنیک فقط زمانی

بشردوستان سخاوتمند بودند که نامشان شنیده می‌شد و در جامعهٔ
اعیان نیویورک شناخته می‌شدند. کمک به یک کتابخانه کهنه در یک
محله معمولی و فقیرنشین هیچ فایده‌ای برای آن‌ها نداشت.

آشوک و مینا من را برای شام شکرگزاری در آپارتمان خود در واشنگتن
هایتز دعوت کرده بودند، آن‌هم درست زمانی که فکر می‌کردم برای
این شب هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم. آشوک گفت: «شما
نمی‌توانید روز شکرگزاری تنها باشید.» و من تصمیم گرفتم نگویم که
بسیاری در انگلستان این شب را تنها سپری می‌کنند. مینا گفت:
«مادرم بوقلمون می‌پزد؛ اما انتظار نداشته باش که بوقلمون را به
سبک امریکایی بخوری. ما نمی‌توانیم بوقلمون را به این شیوهٔ بی‌مزه
تهیه کنیم، ما بوقلمون را مزه‌دار می‌کنیم، تندوری 96 بوقلمون یک
غذای جدی است.»

این یکی از بله‌های بزرگ من به چیزهای جدید بود و کاملاً هیجان‌زده
بودم. کمی شکلات شیک و خاص و دسته‌ای گل برای مادر مینا
خریدم؛ سپس پیراهن کوکتل آبی با آستین‌های خز خود را به تن
کردم و برای تجربهٔ شام شکرگزاری در هند به راه افتادم. ایلاریا در حال

آماده کردن غذا برای شام شکرگزاری خانواده گاپنیک بود و من تصمیم گرفتم مزاحم او نباشم. بیرون رفتم و نگاهی به آدرسی که آشوک برای من نوشته بود انداختم و همان طور که به طرف پایین راهرو می رفتم، متوجه شدم در آپارتمان خانم ده ویت باز است. صدای تلویزیون از جایی دور درون آپارتمان شنیده می شد. چند قدم دورتر از در ورودی، دین مارتین ایستاده و به من نگاه می کرد. فکر کردم ممکن است دین مارتین به فکر یک ماجراجویی جدید بیفتد، از این رو زنگ زدم. خانم ده ویت در راهرو ظاهر شد.

«خانم ده ویت؟ من فکر کردم دین مارتین ممکن است باز بیرون برود.»

سگ به سرعت به طرف خانم ده ویت برگشت و خانم ده ویت با ضعف و خستگی به دیوار تکیه داد. «ممکن است در را ببندی عزیزم؟ فکر کنم نمی توانم آن را درست ببندم.»

من گفتم: «حتما خانم ده ویت، روز شکرگزاری تان مبارک!»

«آه، امروز است؟ من متوجه نشده بودم.» به اتاق برگشت و سگ نیز او را تعقیب کرد و من در را بستم. او تا به حال این قدر مهربان با من

حرف نزده بود و برای مدت کوتاهی از فکر اینکه او شام شکرگزاری را

تنها خواهد خورد غمگین شدم.

به محض اینکه خواستم از راهرو بیرون بروم، اگنس با لباس ورزشی در برابرم ظاهر شد. او با دیدن من یکه خورد. «کجا میری؟»

«شام شکرگزاری!» نمی‌خواستم بگویم با چه کسی و کجا، نمی‌دانستم ساکنان ساختمان چه احساسی خواهند داشت اگر بفهمند که کارمندانشان با هم رفت‌وآمد می‌کنند. او با وحشت به من نگاه کرد. «اما تو نمی‌توانی بروی لوئیزا، خانواده لئونارد به اینجا می‌آیند و من نمی‌توانم تنها باشم، من به آن‌ها گفتم که تو اینجا هستی.»

«اما... من...»

«تو باید اینجا باشی.»

من به درنگاهی انداختم، قلبم در سینه می‌کوبید.

اگنس صدایش را پایین آورد و گفت: «لطفا لوئیزا، تو دوست من هستی. من به تو نیاز دارم.»

—

به آشوک تلفن کردم و ماجرا را برایش گفتم. دست‌کم خوب بود که

آشوک به خوبی می‌توانست موقعیت را درک کند و از من ناراحت نمی‌شد. من زمزمه‌کنان گفتم: «من خیلی متأسفم، واقعا دلم می‌خواست بیایم.»

«نه شما باید بمانید، هی، مینا از آشپزخانه داد می‌زند تا به شما بگویم که او مقداری بوقلمون برای شما نگه خواهد داشت، من فردا آن را برایتان می‌آورم...، به او گفتم عزیزم! بله گفتم! او می‌گوید همه غذاهای گران‌قیمتشان را بخور، باشه؟»

گرمی اشک‌ها را درون چشم‌هایم حس می‌کردم. من خود را برای یک مهمانی شاد، با بازی بچه‌ها، غذاهای خوشمزه و خنده آماده کرده بودم؛ اما اکنون باید دوباره نامرئی می‌شدم و در کنار خانواده خشک و عبوس آقای گاپنیک شب خود را در یک اتاق یخ‌زده سپری می‌کردم. پیش‌بینی من درست از آب درآمد.

سه تن از اعضای خانواده گاپنیک در این مهمانی شکرگزاری شرکت داشتند: برادرش، یک نسخه پیرتر و خاکستری‌تر، نسخه‌ای کم‌رنگ و کم‌خون از آقای گاپنیک که ظاهراً کاری در دادگستری داشت. احتمالاً وزارت دادگستری ایالات متحده را اداره می‌کرد. او مادرشان را

همراهش آورده بود که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و در تمام

طول شب حاضر نشد پالتوی پوست خود را از تنش بیرون بیاورد و مدام با صدای بلند از این شکایت می‌کرد که نمی‌شنود دیگران چه می‌گویند. همسر برادر آقای گاپنیک، یک ویولونیست سابق و تنها کسی که به خود زحمت داد از من بپرسد که من چه کاری دارم. او با دو بوسه روی گونه‌های اگنس و مصنوعی‌ترین لبخندی که تاکنون دیده بودم با اگنس سلام و احوالپرسی کرد.

جمع این افراد را تابیتا تکمیل کرد. او دیر رسید و مدام در حال گفت‌وگو با تلفن بود و می‌گفت که اصلاً دلش نمی‌خواست الان اینجا باشد. لحظاتی پس از آمدن تابیتا برای غذا خوردن به اتاق غذاخوری رفتیم که خارج از سالن اصلی قرار داشت و در وسط آن یک میز بزرگ و بی‌نظیر ماهون به چشم می‌خورد.

منصفانه است اگر بگوییم که گفت‌وگوها خسته‌کننده و سرد بودند. آقای گاپنیک و برادرش بی‌درنگ شروع به صحبت درباره محدودیت‌های قانونی کنونی در کشور برای کسب‌وکار کردند و همسرانشان فقط چند سؤال بسیار معمولی پرسیدند، انگار که داشتند تمرین آموزش زبان خارجی می‌کردند.

«حالت چطور است اگنس؟»

«خوب، متشکرم، شما چطور ورونیکا؟»

«بسیار خوب. چه پیراهن زیبایی پوشیده‌ای!»

«متشکرم. تو هم همین‌طور!»

«شنیدم به لهستان رفته بودی؟ لئونارد گفت برای دیدن مادرت

رفتی.»

«بله، دو هفته پیش بود. دوست داشتم او را ببینم، متشکرم.»

من بین تابیتا و اگنس نشسته بودم و متوجه شدم که اگنس دارد

بیش از اندازه می‌نوشد. تابیتا از بالای تلفن همراهش که در کنار

گوشش قرار داشت به او نگاه می‌کرد و گاهی با غیظ چشمانش را

می‌گرداند. من در حال خوردن سوپ کدوتنبل و مریم‌گلی بودم، با

احترام در برابر سخنان اطرافیانم سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم و

درعین‌حال هم تلاش می‌کردم به مهمانی شاد آشوک فکر نکنم.

من از تابیتا در مورد هفته‌ای که گذرانده بود پرسیدم تا شاید راهی

برای گفت‌وگو باز شود؛ اما در پاسخ چیزهایی زیادی در مورد تعجبش

از اینکه چرا باید کارکنان را در رویدادهای خانوادگی راه دهند حرف زد.

ایلاریا ظرف‌های غذا را یکی پس از دیگری روی میز قرار می‌داد. او

پس از مهمانی غرغرکنان گفت: «این عجوزه لهستانی که آشپزی نمی‌کند پس باید یکی باشد که برای این مهمانی شکرگزاری کاری بکند.» او برای شام شب عید یک بوقلمون درسته همراه با مخلفات زیادی چون سیب‌زمینی سرخ‌کرده و چیزهایی تدارک دیده بود که تابه‌حال امتحان نکرده بودم؛ اما اطمینان داشتم بعد از خوردن آن‌ها بی‌تردید به دیابت نوع دوم مبتلا خواهم شد: کاسرول سیب‌زمینی شیرین با رویه ماشمالو، لوبیاسبز با عسل و بیکن، کدوی بوداده با چاشنی شیره افرا و بیکن، ذرت کره‌ای و هویج بوداده با عسل و ادویه. روی میز همچنین پاپ اوزر 97 هم دیده می‌شد، نوعی پودینگ یورکشایری و من مخفیانه آن را بررسی می‌کردم تا ببینم که روی این غذا هم شربت ریخته شده است یا نه.

البته مردان بیشتر از این غذاها خوردند. تاییتا فقط با غذایش بازی کرد و آن را به کناره‌های بشقاب با چنگال فشار داد. اگنس فقط چند برش کوچک از بوقلمون خورد. من کمی از همه چیز خوردم و از اینکه کاری برای انجام دادن داشتم سپاسگزار بودم، علاوه‌براین دیگر ایلاریا بشقاب‌های غذا را در برابر من نمی‌کوبید. درحقیقت او چندبار به من نگاه کرد و من به سبب مخمسه‌ای که در آن گرفتار شده بودم در

نگاهش نوعی دلسوزی به خودم را می‌دیدم. مردان در حال صحبت

در مورد کسب و کار بودند بدون اینکه متوجه جوّ یخ زده در این سوی
میز باشند یا اصلاً تمایلی به دانستن آن نداشتند.

گاهی اوقات خانم گاپنیک پیر سکوت را می شکست و از کسی کمک
می خواست تا در بریدن سیب زمینی ها به او کمک کند یا برای
چهارمین بار می گفت که این زن چه بلایی بر سر هویج ها آورده است.

ورونیکا پس از یک سکوت بسیار طولانی گفت: «پیراهنت خیلی
خاص و جالب است لوئیزا، آن را از منهن خریده اید؟ این روزها زیاد
آستین خز نمی پوشند.»

«متشکرم. من آن را از وست ویلیج خریده ام.»

«از مارک جیکوبز؟»

«اوه نه. این لباس از لباس های اصیل و قدیمی است.»

تابیتا با پوزخند گفت: «اصیل و قدیمی!!»

خانم گاپنیک با صدای بلند پرسید: «چی گفت؟»

برادر آقای گاپنیک گفت: «درباره لباس این دختر حرف می زنند مادر،

او می گوید این لباس اصیل و قدیمی است.»

«چی هست که اصیل و قدیمی است؟»

اگنس به آرامی گفت: «چه مشکلی با مدل‌های اصیل و قدیمی داری
تابیتا؟»

من در داخل صندلی‌ام فرو رفتم.

«مشکلم این است که چنین اصطلاحی بی‌معنی است، نیست؟ این
فقط یک راه برای معرفی کردن لباس‌های دست‌دوم است.»

می‌خواستم به او بگویم که اصیل و قدیمی بودن یک لباس بسیار مهم
است و معنایی به مراتب فراتر از آن چیزی دارد که او می‌گوید؛ اما
نمی‌دانستم چگونه آن را بیان کنم. تنها چیزی که اکنون می‌خواستم
این بود که موضوع گفت‌وگو از من برداشته و به موضوعی دیگر
معطوف شود.

ورونیکا گفت: «من معتقدم که لباس‌های اصیل و قدیمی می‌تواند
امروز هم کاملاً مُد شود.» سپس بسیار دیپلماتیک طوری حرف زد تا
نظر تابیتا را نیز نفی نکرده باشد. «البته، من آن‌قدر جوان نیستم که
مُد جوان‌های امروزی را درک کنم.»

اگنس گفت: «و خیلی مؤدب‌تر از آنکه هرچه دلت بخواهد بگویی.»

تابیتا گفت: «بخشید؟»

«آه، واقعا داری معذرت خواهی می کنی؟»

«منظورم از ببخشید این بود که می شود بگویی منظورت چیست؟»

چشمان آقای گاپنیک محتاطانه از آن سوی میز به همسرش و بعد دخترش دوخته شد.

«منظورم این است که تو حق نداری با لوئیزا بدرفتاری کنی. او مهمان من است، حتی اگر از کارکنان باشد و تو اجازه نداری درباره لباس او بی ادبانه حرف بزنی.»

«من بی ادب نبودم، فقط واقعیت را گفتم.»

«بله، این همان معنای بی ادبی در این روزهاست، من همان چیزی را می گویم که می بینم، چون می خواهم صادق باشم، این همان بی ادبی است، زبان قلدری و همه ما معنی آن را خوب می فهمیم.»

«تو داری به من توهین می کنی.»

آقای گاپنیک خم شد و دستش را روی دست اگنس گذاشت: «اگنس عزیزم،»

خانم گاپنیک بزرگ گفت: «آنها چه می‌گویند؟ بهشان بگو بلندتر حرف بزنند.»

اگنس با صدای بلند گفت: «من گفتم که تابیتا، نوهٔ شما، بی‌ادب است و با دوست من بی‌ادبانه حرف می‌زند.»

«لوئیزا دوست تو نیست که به خاطرش با صدای بلند فریاد می‌زنی، کارمندی است که به او حقوق می‌دهی، گرچه این تنها راهی است که می‌توانی با کمک آن دوستی به دست آوری.»

پدرش گفت: «بس است تب، تو حق نداری این چیزهای وحشتناک را به زبان بیاوری.»

«خب دارم حقیقت را می‌گویم. هیچ‌کس نمی‌خواهد با او کاری داشته باشد. شما نمی‌توانید وانمود کنید هرچا که می‌رویم رفتار دیگران را با او نمی‌بینید.»

هرچا که برویم، پدر این خانواده مضحک مردم شده است، شما متوجه نیستید؟ شما شده‌اید نقل محفل! برای چی؟ برای اینکه او به اهدافش برسد.»

اگنس دستمال سفره خود را از دامنش برداشت و آن را گلوله کرد و

روی میز انداخت و گفت: «اهداف من؟ خب، تو بگو هدف من چیست؟»

«تو هم مانند تمام آن مهاجران تازه‌وارد می‌خواهی از دسترنج دیگران استفاده کنی. تو پدرم را فریب دادی، کاری کردی که با تو ازدواج کند. حالا هم تمام تلاشت را می‌کنی تا یکی‌دو بچه پس بیندازی و پنج سال بعد هم طلاق را بگیری و از زندگی‌ای که ساخته‌ای لذت ببری. هورا! دیگه نیازی به فیلم بازی کردن نیست، فقط خرید از برگدورف گودمن، یک راننده شخصی و مهمانی با دارودسته جادوگرهای لهستانی!»

آقای گاپنیک از روی میز به سمت تابیتا خم شد و گفت: «دیگر نمی‌خواهم حتی یک‌بار دیگر کلمه مهاجر را به این شیوه منفی در خانه من ادا کنی، پدر بزرگ و مادر بزرگ تو هم مهاجر بوده‌اند، تو از نوادگان مهاجرها هستی...»

«اما نه این نوع مهاجر!»

اگنس در حالی که گونه‌هایش برافروخته شده بود گفت: «منظورت چیست؟»

«واقعاً می‌خواهی برایت توضیح دهم؟ کسانی که با سخت‌کوشی و

کار زیاد به همه چیز دست پیدا کردند نه آنهایی که پایشان را روی هم می‌اندازند مثل...»

«مثل خود تو!» اگنس فریاد زد: «مثل تو که در بیست و پنج سالگی هنوز از پدرت پول توجیبی می‌گیری! تو تابه‌حال حتی یک‌بار هم در زندگیت کار نکرده‌ای؛ اما من را برای بیکاری مثال می‌زنی؟ دست‌کم من می‌دانم که سخت‌کوشی و کار کردن یعنی چی؟»

«بله، البته اگر بتوان گفت مدل شدن برای نقاش‌ها هم یک کار است.»

«بس است تابیتا.» آقای گاپنیک ایستاد. «تو کاملاً در اشتباه هستی و باید عذرخواهی کنی.»

«چرا؟ چون می‌توانم ماهیت این زن را بدون نقاب ببینم؟ ببخشید پدر؛ اما شما در مورد این زن کاملاً کور شده‌اید.»

«برعکس، این تو هستی که اشتباه می‌کنی.»

«واقعاً؟ پس این منم که خوش‌باورانه فکر می‌کنم که اگنس هیچ‌وقت نمی‌خواهد باردار شود! او بیست و هشت ساله است پدر. از خواب بیدار شوید!»

خانم گاپنیک با صدای بلند و کج خلقی از عروزش پرسید: «آنها چه می‌گویند؟»

ورونیکا چیزی در گوشش زمزمه کرد. «اما او چیزی از مدل شدن گفت، خودم شنیدم.»

«این نه به تو و نه به هیچ کس دیگری در این خانه ربطی ندارد. من و اگنس پیش از ازدواج در این مورد توافق کردیم و بچه‌دار نخواهیم شد.»

تابیتا چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «اوه بابا، من متنفرم از اینکه ببینم تو به این سادگی به همه چیز نگاه می‌کنی. اگر به موافقت اگنس دل خوش کرده‌ای سخت در اشتباهی، چون او هر شرطی را که پیش از ازدواج برای او می‌گذاشتی قبول می‌کرد؛ اما حالا کسی چه می‌داند، شاید اشتباهی رخ دهد و...»

«هیچ اشتباهی وجود نخواهد داشت!» آقای گاپنیک دستش را روی میز کوبید و لیوان‌ها به شدت لرزیدند.

«از کجا این قدر اطمینان داری؟»

«چون من یک وازکتومی لعنتی داشتم!» آقای گاپنیک نشست.

دست‌هایش می‌لرزیدند. «دو ماه پیش از اینکه ازدواج کنیم. من با اگنس در این مورد حرف زدم و او قبول کرد بچه نداشته باشیم. حالا راضی شدی؟»

اتاق در سکوت فرو رفت. تابیتا با تعجب به پدرش نگاه می‌کرد. خانم گاپنیک پیر نگاهی به همه از چپ به راست انداخت؛ سپس پرسید: «لئونارد چی رو واز کرده؟»

صدایی ضعیف را از دور می‌شنیدم، انگار آقای گاپنیک از تابیتا می‌خواست که معذرت‌خواهی کند؛ اما تابیتا به شدت صندلی خود را عقب داد، از جا برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید، اتاق را ترک کرد. من دیدم که ورونیکا نگاهی طولانی با همسرش ردوبدل کرد و از لیوانش جرعه‌ای بزرگ نوشید.

سپس من به اگنس نگاه کردم که در سکوت محض به بشقابش خیره ماند که در آن عسل، بیکن و بوقلمون ماسیده بود. آقای گاپنیک دستش را جلو برد، دست اگنس را در دست گرفت و فشرد. اگنس تلاش می‌کرد به من نگاه نکند.

بیست و دوم دسامبر با چمدانی پر از هدایا از نیویورک به انگلستان پرواز کردم. من کت جدید استایل قدیمی با طرح گورخری‌ام را که تازه خریده بودم پوشیدم. بعد هم وقتی به هیاترو 98 رسیدم کشف کردم تحت تأثیر گردش هوای بازیافت‌شده در هواپیمای 767، این پالتو به‌طور عجیب‌گرایی بوی خر مرده می‌دهد.

درحقیقت قرار نبود تا شب کریسمس پرواز کنم؛ اما اگنس اصرار داشت که هرچه زودتر بروم، زیرا خودش نیز می‌خواست برنامه‌ریزی‌نشده به لهستان برود تا مادرش را که بیمار شده بود ببیند و ظاهراً کاری هم در اینجا برای انجام وجود نداشت و من می‌توانستم بیشتر با خانواده‌ام وقت بگذرانم، از این‌رو آقای گاپنیک هزینه لازم را برای تغییر تاریخ بلیت من پرداخت. اگنس پس از شام شکرگزاری هرچند کمی از من دور شده بود؛ اما بیش از پیش با من مهربان شد. رفتار من نیز به‌نوبه خود حرفه‌ای و مطیع بود. گاهی اوقات سرم با انبوه اطلاعاتی که در آن بود به نوسان می‌افتاد؛ اما همیشه به یاد

کلمات گری وقتی که در پاییز کارم را شروع کرده بودم می‌افتادم: «من هیچ چیز نمی‌بینم، چیزی نمی‌شنوم و همه چیز را فراموش می‌کنم.»

پیش از کریسمس روحیه بهتری داشتم و خلق و خویم بهتر شده بود. شاید خوشحالی من فقط به این دلیل بود که برای مدتی این خانه شلوغ و پر از تنش را ترک می‌کردم یا شاید آماده شدن برای کریسمس و خرید هدایا برای افراد خانواده‌ام توانسته بود من را دوباره شاداب و شاد کند. سرانجام من هم مردی را در زندگی داشتم که بخواهم برای او هدیه انتخاب کنم. من پیش از این کریسمسی را با ویل نگذرانده بودم و فقط این بار بود که برای خرید هدیه برای مردی به طور جدی فکر می‌کردم. اکنون در فروشگاه‌های منهن قدم می‌زدم و سام را در لباس‌های گوناگون تجسم می‌کردم. تعدادی اسباب‌بازی و همچنین میزان زیادی شکلات با طعم‌های گوناگون از فروشگاه‌ام اندام در میدان تایمز برای تام خریدم. مقدار زیادی نوشت‌افزار برای ترینا از مک‌نالی جکسون 99 خریدم و یک لباس خانه زیبا برای پدر بزرگ از میسی. از آنجایی که به دلیل رفتارم در ماه‌های گذشته در برابر مادرم احساس خجالت می‌کردم، برای او دستبند کوچکی از تیفانی خریدم، همین‌طور یک رادیوی دستی برای پدر برای زمانی که در حیات مشغول به کار است و آنگاه پس از تفکر زیاد برای

سام یک کیف پر از انواع هدایای کوچک تهیه کردم: افتر شیو، آدامس‌هایی با طعم خاص، جوراب و یک پوشش محافظ برای لیوان قهوه! سپس به همان جایی که برای تام اسباب‌بازی خریده بودم مراجعه کردم و چند قطعه از مبلمان کوچک عروسی مثل یک تخت‌خواب، یک میز و صندلی، یک مبل و یک وان دوش‌دار خریدم و آن‌ها را بسته‌بندی کردم و رویش نوشتم «تا زمانی که واقعی‌شان را برای خانه‌مان بخریم.» و ناگهان کریسمس واقعی و هیجان‌انگیز به نظر رسید و چشم‌انداز تقریباً ده روز دوری از گاپنیک‌ها و شلوغی شهر، خود یک هدیهٔ زیبا برای من بود.

وارد فرودگاه شدم، در دل دعا می‌کردم وزن هدایای من از حد مجاز بیشتر نشود و ناچار نباشم مبلغی را بابت اضافه‌بار بپردازم. زنی که پاسپورت من را دریافت کرد، از من خواست چمدانم را بلند کنم و روی ترازو بگذارم؛ سپس به صفحه نمایشگر نگاه کرد. من منتظر بودم؛ اما زن حرفی نمی‌زد و فقط به پاسپورت من خیره شده بود، بعد در پشت سرش دنبال کسی گشت، پرسیدم: «مشکلی وجود دارد؟» در ذهنم مشغول محاسبه بودم تا ببینم چقدر ممکن است بابت اضافه‌بار

پرداخت کنم.

«آه نه، فقط شما نباید در این صف می ایستادید خانم.»

«شوخی می کنید؟» قلبم تندتر زد وقتی به صف طولانی که پشت سرم

تشکیل شده بود نگاه کردم. «خب، کجا باید بایستم؟»

«قسمت بیزینس کلاس!»

«بیزینس کلاس؟»

«بله خانم. بلیت تان را ارتقا داده اند، شما باید در آن قسمت باشید؛ اما

مسئله ای نیست من می توانم کارتتان را در اینجا انجام دهم.»

سرم را تکان دادم. «اوه، من فکر نمی کنم که...»

ناگهان صدای تلفنم را شنیدم و به گوشی ام نگاه کردم احتمالا در حال

حاضر در فرودگاه هستی! امیدوارم این پرواز با بیزینس کلاس سفر به

خانه را برایت کمی لذت بخش تر کرده باشد، هدیه کوچکی از طرف

اگنس.

سال جدید می بینمت، رفیق!

مایکل x

با حیرت پلک زدم و گفتم: «خوبه، ممنونم!» من با نگاه چمدان بزرگم را دنبال کردم تا در پشت تسمه نقاله‌ها از نظر ناپدید شد و گوشی را در جیبم گذاشتم.

هرقدر فرودگاه شلوغ و پرازدحام بود، بخش بیزینس کلاس هواپیما آرام و بی‌سروصدا بود. داخل هواپیما درون کیف لوازمی را که مهمان‌دار به من داده بود بررسی کردم، جوراب‌های مجانی را به پا و تلاش کردم با مردی که کنارم نشسته بود و از همان ابتدای پرواز چشم‌بندش را به چشمش زده و آماده خواب شده بود، خیلی حرف نزنم. در تمام طول سفر فقط یک‌بار مشکل پیدا کردم، آن هم زمانی که کفشم در زیرپایی صندلی گیر کرد؛ اما مهمان‌دار بسیار مهربان و دوست‌داشتنی بود و به من نشان داد چگونه آن را بیرون بیاورم. برای شام اردک با سس پرتقال و برای دسر تارت لیمو خوردم و بابت هرچه مهمان‌داران انجام می‌دادند بارها از ایشان تشکر کردم. دو فیلم تماشا کردم و متوجه شدم که واقعا باید تلاش کنم کمی بخوابم؛ اما خوابیدن در زمانی که تمام این تجربیات بسیار لذت‌بخش بودند سخت به نظر

به پشתי صندلی تکیه دادم و با لذت اندیشیدم در حالی به خانه
برمی‌گردم که لوئیزا کلارک دیگری هستم. این همان چیزی بود که
سام گفته بود و من تصمیم گرفتم آن را باور کنم. اکنون اعتماد به نفس
بیشتری داشتم، باتجربه‌تر بودم و فرسنگ‌ها از لوئیزای غمگین،
ناسازگار و درهم‌شکسته شش ماه پیش دور بودم. دوست داشتم
زمانی که برمی‌گردم همان‌طور که سام من را غافل‌گیر کرد، او را غافل‌گیر
کنم. او یک نسخه از برنامه کاری‌اش برای دو هفته را برای من
فرستاده بود، از این رو می‌توانستم طوری برنامه‌ریزی کنم که ابتدا
والدینم را ببینم؛ سپس وسایلم را در آپارتمانم بگذارم، چند ساعتی را با
خواهرم بگذرانم و بعد به سراغ سام بروم و در پایان شیفت کاری‌اش
او را ببینم.

با خود فکر می‌کردم این بار از وقتان درست استفاده می‌کنیم. ما زمان
خوبی برای باهم بودن داریم و این بار طوری از آن استفاده می‌کنیم که
هیچ سوءتفاهمی پیش نیاید. سه ماه گذشته از سخت‌ترین روزهای
نامزدی ما بودند. پتویم را رویم کشیدم، تلاش کردم بخوابم و باز
نتوانستم. معده‌ام باد کرده بود و ذهنم ساکت نمی‌شد، به هواپیمای

مدت کوتاهی پس از ناهار به آپارتمانم رسیدم، در را با کلیدهایی که داشتم باز کردم و داخل شدم. ترینا هنوز در محل کارش و تام در مدرسه بود. آسمان خاکستری لندن با نورهای رنگی چراغ‌های کریسمس و صدای موسیقی‌های مخصوص این روزها که از مغازه‌ها پخش می‌شد و هرکدام از آن‌ها را میلیون‌ها بار شنیده بودم پر شده بود. از راه‌پله‌های ساختمان قدیمی بالا رفتم و بوی آشنای خوشبوکننده‌های ارزان قیمت و رطوبت لندن را استشمام کردم، در را باز کردم، چمدانم را چند اینچ جلوتر روی کف اتاق انداختم و نفسم را به شدت بیرون دادم.

آآآ، سرانجام خانه یا چیزی شبیه به آن!

به پایین سالن رفتم، کتم را از تنم بیرون آوردم و به سمت اتاق نشیمن به راه افتادم. بودن در اینجا کمی برایم ترسناک بود، ماه‌هایی را به یاد آوردم که در این اتاق‌ها بودم، غرق در افسردگی، تهی و درحالی‌که خود را به سبب اینکه نتوانسته بودم مردی را که دوستش داشتم نجات دهم، مقصر می‌دانستم؛ اما به محض اینکه داخل شدم جیغ کوتاهی کشیدم، این آپارتمان، آپارتمان قبلی نبود و در این چند ماهی که من

نبودم تغییر زیادی کرده بود. دیوار اتاق‌ها پر از رنگ‌های براق و زنده‌ای بود که تام با نقاشی‌هایش روی دیوار ایجاد کرده بود. کوسن‌های سوزن‌دوزی‌شده روی کاناپه به چشم می‌خورد و یک مبل راحتی در کنار آن‌ها اضافه شده بود. پرده‌های جدیدی روی پنجره‌ها آویزان بود و یک قفسه پر از دی‌وی‌دی روی دیوار نصب شده بود. آشپزخانه با بسته‌های غذا و ظروف جدید پر شده بود و یک کاسه غلات روی یک زیربشقابی رنگین‌کمانی نشان می‌داد که اهالی خانه با عجله پس از صبحانه خانه را ترک کرده‌اند.

در اتاق اضافی خود را که اکنون اتاق تام بود باز کردم. بر در و دیوارهای اتاق پوسترهایی از بازیکنان فوتبال دیده می‌شد و یک شخصیت کارتونی از روی روتختی به من لبخند می‌زد. کمد لباس جدیدی در اتاق قرار داشت که با لباس تام پر شده بود. سپس سری به اتاق خواب خودم زدم که اکنون اتاق ترینا بود. در آنجا کرکره‌های جدید، یک روتختی چهل‌تکه و قفسه جدیدی برای کتاب پیدا کردم. هنوز بر تعداد لباس‌های درون کمد خیلی افزوده نشده بود؛ اما یک آینه و صندلی به اتاق اضافه شده بود، علاوه‌براین روی میز کوچک پوشیده بود از مرطوب‌کننده‌ها، برس مو و لوازم آرایشی که به من

از حد تصور من تغییر کرده است.

می‌دانستم که خیلی خسته هستم؛ اما آن چیزی که حس می‌کردم
بیش از خستگی معمولی بود، چشمانم با خستگی روی هم
می‌افتادند، ساعت داخلی بدنم قاطی کرده بود و اکنون سه ساعت با
ساعتی که در آن قرار داشتم فاصله داشت. صورتم را شستم،
کفش‌هایم را بیرون آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم. همراه با آهی که
از سینه‌ام خارج شد، صدای ترافیک لندن به آرامی از من دور شد.

—

با خوردن یک دست چسبنده روی چهره‌ام بیدار شدم. چندبار پلک
زدم، خواب‌آلود تلاش کردم دست را پس بزنم که وزنه‌ای روی سینه‌ام
افتاد و بار دیگر روی چشمانم را بست. زمانی که این دست‌های
کوچک را کنار زدم تام را روبه‌رویم دیدم.

«خاله لو! خاله لو!»

خندیدم: «سلام تام!»

«برای من چی آوردی؟»

«دست‌کم صبر کن تا از خواب بیدار شود.»

«تام بلند شو داری خفم می‌کنی.»

سرانجام خود را خلاص کردم و راست نشستم و به خواهرزاده‌ام که بالا و پایین می‌پرید نگاه کردم.

«برام چی آوردی؟»

خواهرم خم شد، صورتم را بوسید و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آن را با محبت فشرد. او بوی عطر گران‌قیمتی می‌داد و من خودم را کمی عقب کشیدم تا او را بهتر ببینم. خواهرم آرایش کرده بود. یک آرایش مناسب، رنگ‌ها به‌خوبی درهم ادغام شده بودند و به‌جای آن خط چشم آبی که او از مجله‌ای در سال 1994 رایگان دریافت کرده بود و در کشوی میز نگهداری می‌کرد تا هر ده سال از آن استفاده کند، خط چشمی زیبا روی چشمش دیده می‌شد.

«پس سرانجام از پیشش برآمدی، سوار هواپیمای اشتباهی که در کاراکاس فرود بیاید نشدی، هان؟ من و پدر سر این موضوع با هم شرط بسته بودیم.»

من او را در آغوش گرفتم و لحظاتی بیش از آنکه انتظار داشتیم در آغوش هم ماندیم. «وای چه خوشگل شدی!» واقعا همین‌طور بود. او موهایش را کمی کوتاه کرده بود و برخلاف همیشه که آن‌ها را

دم‌اسبی می‌کرد، طوری آراسته بود که حلقه‌های موهایش روی
شانه‌هایش افتاده بودند. بلوزی خوش‌دوخت به تن داشت و ریمل او
را به‌راستی زیباتر کرده بود.

«خب» او درحالی‌که از من دور می‌شد ادامه داد: «وقتی تو شهر بزرگ
کار می‌کنی باید بیشتر به خودت برسی!»

من گفتم: «فکر می‌کنم باید این یارو را ببینم، تا به‌حال ندیده بودم
کسی تا این اندازه روی لباس‌هایی که تو می‌پوشی تأثیر داشته
باشد.»

او کتری را پر و روشن کرد. «پس به این دلیل است که تو همیشه
طوری لباس می‌پوشی که انگار یکی به تو یک کوپن دوپوندی داده و
تو با آن لباس‌هایت را از حراجی خریدی؟»

بیرون از خانه هوا داشت تاریک می‌شد. مغز خسته از سفرم ساعت‌ها
را با هم قاطی کرده بود، با وحشت پرسیدم: «وای، چه ساعتی
است؟»

«ساعت این است که کادوی من را بدهی!» تامی هر دو دستش را به
هم چسبانده بود و جلوی من با لبخند بالا و پایین می‌پرید.

ترینا گفت: «نترس دیر نشده، یک ساعتی تا تمام شدن شیفَت سام
باقی مانده است، به اندازه کافی وقت داری. تام، لو وقتی هدیه‌اش را
به تو خواهد داد که یک فنجان چای نوشیده و به خودش کمی
خوشبوکننده زده باشد. آن کت لعنتی چیست که در حال آویزان
کرده‌ای، بوی ماهی گندیده می‌دهد.»
حالا واقعا خودم را در خانه حس می‌کردم.

گفتم: «خب، حالا تو پسر کوچولو ممکن است یک کمی از هدیه‌هایت
را بتوانی قبل از کریسمس بگیری، آن کیسه آبی را بیاور.»

پس از اینکه دوش گرفتم و دوباره آرایش کردم، احساس کردم بار
دیگر به دنیای انسان‌ها برگشتم. دامن نقره‌ای‌ام را با یک بلوز یقه
اسکی مشکی و کفش‌های پاشنه بلند جیری پوشیدم که تازه از
فروشگاه لباس لیدیا خریده بودم، دستمال گردنی را که خانم ده ویت
به من هدیه داده بود بستم و کمی هم عطر له شس او پپیلون 100 به
خود زدم، عطری که ویل من را متقاعد به خریدنش کرده بود و
همیشه به من اعتماد به نفس می‌داد. زمانی که می‌خواستم از خانه
بیرون بروم، ترینا و تام برای خوردن شام آماده شده بودند. ترینا

مقداری ماکارونی با سس گوجه‌فرنگی و پنیر به من تعارف کرد؛ اما معده من هم متناسب با ساعت بدنم کار می‌کرد که با ساعت نیویورک هماهنگ بود.

من گفتم: «آرایش چشم‌هایت خیلی خوب است. به تو امیدوار شدم.»

او چهره‌اش را درهم کشید. «مطمئنی که می‌توانی رانندگی کنی؟ فکر کنم جلوی پایت را هم به‌زور می‌بینی!»

«به هر حال خانهٔ سام خیلی دور نیست و علاوه‌براین چرت زدم و سر حال‌ترم!»

«این چیست؟» تام با لبخند لقمهٔ خود را بلعید و به بسته‌ای که در دست من بود اشاره کرد.

«آه این یک هدیه کریسمس است. سام در روز کریسمس کار می‌کند و من او را تا عصر نمی‌بینم، بنابراین فکر کردم وقتی از خواب بیدار شد هدیهٔ من را باز کند.»

«تام از او نخواه که بگوید درون آن چیست!»

«هیچ چیز، هدیهٔ زیاد بزرگی نیست؛ فقط هدیه‌های کوچک و

سرگرم‌کننده است.»

ترینا به من نگاه کرد، لبخندی زد و چشمکی تحویل داد. من به راستی ادی، دوست جدید ترینا، و کار معجزه‌آسایش را با او تحسین می‌کردم.

«پس به من خبر بده که کی خواهی آمد!»

هر دوی آن‌ها را بوسیدم و به طرف در جلو رفتم.

«لطفاً با این لهجه وحشتناک امریکایی‌ات با او حرف نزن!»

درحالی‌که از در خارج می‌شدم خندیدم.

«و فراموش نکن که اینجا راننده در سمت راست می‌نشیند! و درضمن،

کت بوگندویت را نپوش!»

وقتی در را می‌بستم صدای خنده او را شنیدم.

—

در طول سه ماه گذشته من یا پیاده یا با تاکسی یا با گری در لیموزین

بزرگ سیاه به هرجایی که باید می‌رفتم و اکنون فرمان خودروی

هاچ‌بک کوچکم با کلاچ نامطمئنش و خرده بیسکویت در صندلی

مسافر تا اندازه‌ای برایم عجیب بود. من در آخرین ساعت عصر در ترافیکی نسبتاً سنگین رانندگی می‌کردم، از این‌رو رادیو را روشن کرده بودم و تلاش می‌کردم به کوبش شدید قلبم بی‌اعتنا بمانم که مطمئن نبودم به خاطر هیجان ناشی از دیدن سام است یا رانندگی پس از مدت‌ها.

آسمان تاریک بود، خیابان‌ها پر از مردمی بود که در آخرین ساعات خریدهای خود را می‌کردند و همه جا پر از نور و شوق کریسمس بود. کمی پس از ساعت هشت در جاده‌ی خاکی به جلو خزیدم و واگن کمی دورتر از من روی یک زمین ناهموار قرار داشت و از درون پنجره‌های کوچک آن نور طلایی به بیرون و روی علف‌ها می‌تابید. من حتی می‌توانستم موتور او را که کمی دور از در، پشت حیاط قرار داشت ببینم. تعدادی چراغ‌رنگی کریسمس در ابتدای در ورودی به چشم می‌خورد. او واقعا خانه بود.

خودرو را دورتر از واگن پارک کردم، چراغ‌ها را خاموش و به واگن نگاه کردم. سپس درست مثل اینکه در فرودگاه هستم، تلفنم را برداشتم و برای او پیامک زدم:

واقعا منتظر دیدنت هستم.

نه چندان دور! xxx

یک مکث کوتاه و پاسخ آمد:

من هم همین طور. پرواز خوبی داشته باشی! xx

خندیدم، سپس آرام از خودروام پیاده شدم و خیلی زود متوجه شدم که بیش از اندازه دور پارک کرده‌ام، چون پایم در گل‌های خیس فرو رفت و بی‌درنگ از داخل کفشم به پاهایم نفوذ کرد. زمزمه کردم: «آه، لعنتی!»

کلاه بابانوئل را روی سرم گذاشتم، بسته هدیه‌ام را برداشتم و در خودرو را آرام بستم. در خودرو آهسته و دستی قفل کردم که دزدگیرش بوق نزند و حضورم را در آنجا برملا نکند.

به سمت واگن رفتم و در همان حال روزی را به یاد آوردم که برای اولین بار به اینجا آمدم و با بارش ناگهانی باران کاملاً خیس و مجبور شدم یکی از بلوزهای سام را بپوشم. روز بی‌نظیری بود، روزی که تمام لایه‌های ناشی از مرگ ویل را از دورم باز کردم و رها شدم.

دروازه را باز کردم، با خشنودی متوجه شدم که سام از دروازه به طرف خانه مسیری کاشی‌کاری درست کرده است. نگاهم با سنگ‌هایی که

روی این مسیر چیده شده بود جلو رفت تا به ساختمان نیمه‌کاره‌ای افتاد که از زمان ترک من تاکنون پیشرفت زیادی کرده بود، اکنون خانه سقف داشت و پنجره‌های آن کار گذاشته شده بودند، فقط یکی از پنجره‌ها خالی بود و آن را با گونی پلاستیکی آبی پوشانده بودند. ناگهان حسی خوشایند من را دربر گرفت، اینجا به‌راستی محلی برای زندگی‌کردن وجود داشت، جایی که ما یک روز در آن با هم زندگی خواهیم کرد.

چند قدم نوک پا جلو رفتم؛ سپس خارج از واگن توقف کردم. بوی خوشایندی از یک پنجره باز از واگن به مشام می‌رسید. چیزی شبیه به کاسرول با سس گوجه و کمی سیر! ناگهان حس کردم که به‌شدت گرسنه هستم. سام هرگز برای تهیه غذا از بسته‌های نودل یا کنسرو لوبیا با طعم قلع ناخوشایند آن استفاده نمی‌کرد. او همیشه برای خودش از مواد تازه غذا می‌پخت و از این کار لذت می‌برد. در روشنایی داخل واگن او را دیدم. هنوز یونیفرم به تن داشت و روی شانه‌اش حوله‌ای انداخته بود. همان‌طور که برای دیدن تابه می‌رفت، فقط برای یک لحظه ایستاد. من در آنجا ایستاده بودم، درون تاریکی و احساسی بسیار خوشایند و آرامش‌بخش داشتم. صدای پیچیدن باد درون درختان را می‌شنیدم، همچنین صدای آرام و خفهٔ مرغ‌ها را

درون آلودگی که در کنار واگن قرار داشت و همه‌ی ترافیکی که از دور به گوش می‌رسید. باد سرد بر پوستم می‌وزید و بوی کریسمس را در هوا حس می‌کردم.

همه چیز امکان‌پذیر بود. این چیزی بود که من در چند ماه گذشته آموخته بودم. زندگی ممکن است پیچیده باشد؛ اما در نهایت فقط من و مردی که دوستش داشتم وجود خواهد داشت، در واگن ساده‌ای که او زندگی می‌کرد و لذت در کنار هم بودن بدون نیاز به اینکه در کاخی مانند آپارتمان گاپنیک‌ها زندگی کنیم.

به خودم جرئت دادم که دستم را روی دستگیره در بگذارم؛ اما در همان لحظه او را دیدم.

کیتی به سمت سام رفت و چیزی گفت. صدای او از پشت در بسته و همه‌ی باد به‌خوبی شنیده نمی‌شد. موهایش را در بالا جمع کرده بود و چند حلقه از آن روی صورتش افتاده بود و با هر قدم در کنار چهره‌اش تاب می‌خورد. لیوانی نوشیدنی در دستش بود و لبخندی گرم روی صورتش دیده می‌شد.

او بار دیگر چیزی گفت و هر دو شروع به خندیدن کردند. من به سام خیره شده بودم، سرش به عقب خم شد و قهقهه زد. انگشتانم آرام

روی دستگیره شل شدند و از روی آن به پایین افتادند. قلبم آن چنان محکم در سینه می‌کوبید که گمان می‌کردم ممکن است سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیفتد. چند قدم عقب‌عقب رفتم و بعد به سرعت از روی سنگفرش به سوی خودروام دویدم. احساس می‌کردم خودرو فرسنگ‌ها از من فاصله دارد و من هرگز به آن نخواهم رسید. قهقهه کیتی را از درون پنجره باز مانند شکستن و پاشیدن تکه‌های برنده شیشه روی خودم حس می‌کردم.

تا زمانی که مطمئن شوم تام به رختخواب رفته است در خودروام در پارکینگ پشت ساختمانم نشستم. می‌دانستم که نمی‌توانم احساساتم را پنهان کنم و نمی‌خواستم آن را در برابر تام بروز دهم. مرتب نور اتاق خواب تام را کنترل می‌کردم تا اینکه درنهایت خاموش شد. موتور خودرو را خاموش کردم و صبر کردم صدای آن به تدریج محو و خاموش شود، درست مانند تمام رؤیاهایم در طول شش ماه گذشته! نباید تعجب می‌کردم. چه انتظاری جز این می‌رفت؟ کیتی اینگرام از همان ابتدا کارت برنده خود را روی میز گذاشته بود. آنچه من را شگفت زده می‌کرد رفتار دوگانه و پنهان کاری سام بود. او جواب پیامک

من را می‌داد و در همان موقع برای کیتی غذا می‌پخت و با او خوش می‌گذراند.

هر بار که تصویر آن‌ها در ذهنم نقش می‌بست، درون معده‌ام احساس فشاری عجیب می‌کردم، انگار کسی با مشت درون شکمم می‌کوبید؛ اما نمی‌توانستم این تصویر و صدای خنده آنان را از سرم بیرون کنم. انگار هر بار که آن را از سرم بیرون می‌راندم، بار دیگر با انگشتانی نامرئی دروازه‌های ذهنم را باز و به درون آن رسوخ می‌کرد.

عجیب‌ترین چیز این بود که نمی‌توانستم گریه کنم. چیزی که در درونم احساس می‌کردم بزرگ‌تر از غم بود. بی‌حس بودم و مغزم مدام در برابر ضربات سهمگین و مکرر سؤال‌ها قرار می‌گرفت: چه مدت است که با هم رابطه دارند؟ تا کجا پیش رفته‌اند؟ چرا؟ و با این سؤال‌ها دردم دوبرابر می‌شد، احساس تهوع می‌کردم، از این همه اطلاعات، از این همه دانسته‌ها، از این همه ضربه که بی‌وقفه بر ذهنم فرود می‌آمد و از این همه درد، درد و بازهم درد!

مطمئن نبودم چه مدت است آنجا هستم؛ اما حدود ساعت ده بود که آرام به طبقه بالا رفتم و وارد آپارتمانم شدم. امیدوار بودم ترینا به رختخواب رفته باشد؛ اما او با لباس خواب مشغول تماشای اخبار بود.

او لپ‌تاپش را روی زانوانش قرار داده بود و به چیزی روی صفحه
نمایشگر لبخند می‌زد. هنگامی که در را باز کردم از جا پرید.

«خدای من، لو از ترس سخته کردم!» او به من نگاه کرد، لپ‌تاپ را کنار
گذاشت و آرام بلند شد: «لو، چه شده است؟...»

همیشه مهربانی است که سرانجام زانوی شما را خم می‌کند. خواهر
من، زنی که تصور می‌کرد تماس فیزیکی دو فرد بالغ ناخوشایندتر از
درمان دندان‌پزشکی است، دست‌های خود را دور من حلقه کرد و من
خود را در آغوش او رها کردم. از جایی در درونم، بسیار عمیق و درونی،
هق‌هقی شکل گرفت، خود را بالا کشید و به شکل یک گریه طولانی،
سنگین و پر اشک نمایان شد.

تا توانستم اشک ریختم، طوری که پس از مرگ ویل تاکنون چنین
گریه نکرده بودم. ما به آرامی درون کاناپه فرو رفته بودیم. سرم را در
سینه او مخفی کردم و این‌بار خواهرم سرش را روی شانه من گذاشت
و اجازه نداد که از کنار او بروم.

نه سام و نه پدر و مادرم انتظار نداشتند تا دو روز آینده در انگلستان باشم و از این رو توانستم به راحتی خود را پنهان و تظاهر کنم که هنوز برنگشته‌ام. هنوز برای دیدن کسی آمادگی نداشتم. هنوز نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. پیامک‌های سام را نادیده می‌گرفتم و فکر می‌کردم او تصور می‌کند در نیویورک در تقلا هستم. بارها به این دو پیام او خیره می‌ماندم که شب کریسمس دوست داری چه کار خاصی بکنی؟ کلیسا می‌روی یا خیلی خسته‌ای؟ یا ممکن است همدیگر را روز بعد از کریسمس ببینیم؟ و حیرت‌زده به این می‌اندیشیدم که سام که یکی از شرافتمندترین و باصراحت‌ترین مردانی است که می‌شناسم، چگونه می‌تواند به این راحتی به من دروغ بگوید!

در طول این دو روز هر زمان که تام در کنارم بود لبخندی زورکی روی لب می‌آوردم و از روی کاناپه بلند می‌شدم. تام در تمام مدت صبحانه حرف می‌زد و بعد برای اینکه آماده شود در حمام ناپدید می‌شد، در این هنگام من یا روی کاناپه خود را مخفی می‌کردم یا به سقف چشم می‌دوختم و اشک‌هایم بی‌اجازه از گوشه چشم‌هایم سرازیر می‌شدند یا با چشمانی خشک و دلی سرد در فکر این بودم که چه اشتباهی

کرده‌ام؟ آیا بدون اینکه سام را به‌خوبی بشناسم و فقط برای اینکه از غم از دست دادن ویل فرار کنم سام را در زندگی‌ام پذیرفته بودم؟ آیا سام را واقعا خوب می‌شناختم؟ آیا فقط جاذبه‌های فیزیکی او من را شیفته‌اش کرده بود و من او را از هر نظر بررسی نکرده بودم؟ چرا او توانست این کار را با من بکند؟ آیا به سبب آشنایی من و جاش بود یا کیتِ تست بارداری اگنس؟ اصلا دلیل خاصی برای این کار او وجود داشت؟ دیگر آن‌قدر به استدلال‌های خود اعتماد نداشتم تا بتوانم بگویم کدام‌یک درست است.

برای اولین بار ترینا به من فشار نمی‌آورد تا به‌جای این کارها از جا بلند شوم و کار مفیدی انجام دهم. او با ناراحتی و ناباوری سر تکان می‌داد و دور از چشم تام به سام ناسزا می‌گفت. حتی در عمق درماندگی و غم نیز در این حیرت بودم که دوست خواهرم، ادی، چگونه توانسته است این همه تغییر در خواهر من به وجود آورد تا او در چنین شرایطی بتواند تا این اندازه با من همدلی کند. ترینا حتی یک‌بار هم نگفت که هیچ تعجبی ندارد که من سام را از دست داده‌ام آن هم زمانی که او را تنها گذاشته‌ام و هزاران مایل از او دور شدم یا چنین مردی همان بهتر که نباشد و باید خودمان او را به دست کیتی بسپاریم یا اینکه این

وقایع اجتناب‌ناپذیر بودند. وقتی برای او ماجراهایی را تعریف کردم که

رخ داده بود، او گوش داد و هیچ قضاوتی نکرد، فقط مراقب بود من غذا بخورم، حمام بروم و راحت باشم.

با رسیدن کریسمس احساس کردم بر عواطفم غلبه کرده‌ام و دیگر مانند گذشته روی کاناپه به سقف زل نمی‌زنم؛ اما پوسته‌ای سخت به دورم کشیده شده بود، پوسته‌ای سخت و سرد چون یخ! به این نتیجه رسیدم که باید با سام حرف بزنم؛ اما هنوز اطمینان نداشتم که برای این کار آماده هستم یا نه.

ترینا گفت: «بالاخره می‌خواهی چه کار کنی؟» من در آشپزخانه نشسته بودم و او داشت ناخن‌هایش را لاک می‌زد درحالی‌که تام در اتاق نشیمن با صدای وحشتناک تلویزیون تماشا می‌کرد.

«فکر کردم فقط به او بگویم که پرواز را از دست داده‌ام و مدتی بعد از کریسمس با او حرف بزنم.»

ترینا چهره‌اش را درهم کشید. «تو نمی‌خواهی با او حرف بزنی؟ امکان ندارد او این دروغ تو را باور کند.»

«واقعاً مهم نیست که او چه فکری می‌کند. من الان فقط به این نیاز دارم که با خانواده خودم باشم و کریسمس را بدون هیچ تراژدی بگذرانم.»

سام حرفم را باور نکرد. او در پیام متنی خود نوشت - چی؟ چطور ممکن است پرواز را از دست داده باشی؟

تایپ کردم - فقط همین! از دست دادم دیگر، بعدا می بینمت.

خیلی دیر پاسخش را دادم و در آن هیچ شک و قلبی هم دیده نمی شد. یک سکوت طولانی به وجود آمد؛ سپس یک پاسخ در یک کلمه - بسیار خب!

—

ترینا ما را به استورتنفولد رساند. تام در صندلی عقب یک ساعت و نیم بالا و پایین پرید. ما به آهنگ های مخصوص کریسمس رادیو گوش دادیم و کمی صحبت کردیم. یک مایل دور از شهر بودیم که من از او برای رفتارش در این مدت تشکر کردم و او زمزمه کرد این کار را برای من نکرده است. ادی هنوز با مادر و پدرمان ملاقات نکرده بود، بنابراین او نیز در این روزها کمی اضطراب داشت.

به او گفتم: «همه چیز مرتب خواهد شد، نگران نباش!» لبخندی بر چهره او نشست فاش کرد که اطمینان چندانی از این بابت ندارد.

چشمانم به سبب گریه های زیادی که کرده بودم به اندازه یک نخود

شده بود. زمانی که به خانه رسیدیم از خودرو بیرون آمدم. هنوز قدمی
برنداشته بودم که مادرم از در خانه بیرون پرید و مانند قهرمانان
مسابقه دو به سمت من دوید و آن چنان سفت من را در آغوش گرفت
که تپیدن قلبش را درون سینه اش روی بدنم حس کردم.

او با صدای بلند گفت: «نگاهش کن!» و پیش از اینکه دوباره من را
در آغوش بکشد برای لحظاتی طولانی دستانم را در دست گرفت و به
چهره ام خیره شد. او دسته ای از موهایم را از روی صورتم عقب زد و رو
به پدرم گفت: «می بینی چه خانمی شده است؟ برنارد! ببین چقدر
عالی به نظر می رسد! اما ما خیلی دلمان برایت تنگ شده بود عزیزم.
لاغر شدی؟ به نظر لاغر شدی. خسته هم به نظر می رسی. بیا، بیا تو
باید چیزی بخوری. شرط می بندم که در هواپیما غذای درست و
حسابی به تو نداده اند.»

او تام را در آغوش فشرد و پیش از اینکه پدرم بتواند جلو برود،
چمدانم را برداشت و درحالی که به ما اشاره می کرد تا دنبالش برویم از
روی مسیر سنگفرش به سمت خانه به راه افتاد.

بابا آرام گفت: «سلام عزیز دلم!» و من به آغوش او خزیدم. دست های
پدر من را در خود گرفتند و سرانجام به خودم اجازه دادم نفسی راحت

تا زمانی که داخل نشده بودیم پدر بزرگ را ندیدیم. مادر زمزمه کنان گفت که او یک سگته کوچک دیگر کرده است («نمی‌خواستیم نگرانت کنیم.») و در حال حاضر ایستادن یا راه رفتن برایش مشکل است، بنابراین بیشتر ساعات روز در اتاق نشیمن در صندلی می‌نشست. او به مناسبت این روز لباسی مناسب پوشیده بود، پیراهن و پلیور، و وقتی من وارد شدم لبخند بزرگی بر لب داشت. او یکی از دست‌های لرزانش را بالا برد و من را در آغوش گرفت، ناگهان چیزی در درونم به من هشدار داد که او چقدر کوچک‌تر و نحیف‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد.

اما بعد ناگهان همه چیز کوچک‌تر از پیش به نظر رسید؛ خانه‌ای با کاغذ دیواری بیست‌ساله، تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بودند و بیش از اینکه برای زیبایی باشند، به این دلیل وجود داشتند که فردی خاص آن‌ها را هدیه داده بود یا باید حفره‌های دیوار را می‌پوشاندند، مبل‌های شل‌شده سه‌تکه‌شان، اتاق ناهارخوری کوچکشان، جایی که اگر صندلی‌ها را کمی بیشتر عقب می‌کشیدند به دیوار برخورد می‌کردند و لوستری که فقط چند اینچ با سر پدر فاصله داشت.

بی‌اختیار خانه والدینم را با آپارتمان بزرگ گاپنیک‌ها با سرسرای بزرگ و کف براق، سقف بلند و گچ‌بری‌شده و چشم‌انداز وسیع و زیبایی که در بیرون از خانه دیده می‌شد مقایسه کردم. زمانی که می‌خواستم به خانه برگردم تصور می‌کردم در خانهٔ خودمان احساس راحتی خواهم کرد اما ناگهان دریافتم که در این خانه احساسی غریب دارم و انگار به جای دیگری تعلق داشتم.

ما یک شام مختصر شامل گوشت کبابی، سیب‌زمینی، پودینگ یورکشایر و تراپفل خوردیم، یک غذای ساده که مادر پیش از غذای مفصل عید فردا آماده کرده بود. پدر بوقلمون را زیر سایبان حیاط پشته گذاشته بود، زیرا آن قدر بزرگ بود که در یخچال جا نمی‌شد و از این رو هر نیم ساعت یک‌بار به آن سر می‌زد تا مبادا بوقلمون شام عیدمان به چنگال هودینی 101، گربه همسایه بغلی‌مان، بیفتد. سپس مامان تمام اتفاقات غم‌انگیزی را تعریف کرد که برای همسایه‌ها در این مدت رخ داده بود. «خب، این البته قبل از ابتلای اندرو به زونا بود. او شکمش را به من نشان داد، واقعا افتضاح بود. من به دیمپنا گفتم که باید قبل از تولد کودک پاهایش را کمی سر بالا بگذارد.

گفتم که باید قبل از تولد کودک پاهایش را کمی سر بالا بگذارد.
راستش واریس پاهایش درست شبیه نقشه جاده‌های کوهستانی
شلترنز 102 شده بود. راستی گفتم که پدر خانم کمپ 103 فوت کرد؟»
مادرم فقط زمانی ساکت شد که پاک کردن ظرف‌ها را تمام کرد و به
آشپزخانه رفت. آن زمان پدر به سمت من خم شد و در گوشم زمزمه
کرد: «باورت می‌شود که مادرت بسیار مضطرب است؟»

«مضطرب؟ به خاطر چی؟»

«به خاطر تو. تو آن قدر موفق بودی که مادرت می‌ترسید دیگر نخواهی
ما را ببینی. او فکر می‌کرد کریسمس را با نامزدت بگذرانی و بعد
انگلستان را به سمت نیویورک ترک کنی.»

«چرا من باید چنین کاری بکنم؟»

پدر شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌دانم. او فکر می‌کرد ممکن است
دیگر ما را قبول نداشته باشی. من به او گفتم که اشتباه می‌کند. از او
دلگیر نشو عزیزم. او به تو خیلی افتخار می‌کند. عکس‌های تو را چاپ
می‌کند و در دفترچه‌ای می‌چسباند و همسایه‌ها را وادار می‌کند تا همه
آن‌ها را ببینند. فکر کنم همه آن‌ها از این موضوع کلافه شده‌اند.

راستش را بخواهی او من را هم که پدر تو هستم کلافه می‌کند چه
رسد به بقیه!» پدر خندید و شانه‌ام را فشرد.

من ترینا و تام را با پدر تنها گذاشتم و برای کمک به مادر برای شستن
ظرف‌ها به آشپزخانه رفتم. ما در سکوت همه آن‌ها را شستیم؛ سپس
مادر شانه‌هایم را در دست گرفت و پرسید: «تو خسته به نظر می‌رسی
عزیزم. به دلیل تغییر ساعت ما و نیویورک و خستگی راه کسلی؟»
«کمی!»

«برو پیش بقیه بنشین! من کارها را تمام خواهم کرد.»

با ملایمت شانه‌ام را از دستان مادر بیرون کشیدم. «نه مامان، من
ماه‌هاست که تو را ندیده‌ام، چرا از خودت بیشتر برای من نمی‌گویی؟
کلاس‌های شبانه چطورند؟ دکتر در مورد وضعیت پدر بزرگ چه
می‌گوید؟»

—

شب طولانی شد، تلویزیون در گوشه‌ای از اتاق برای خودش صدا
می‌کرد، خانه گرم بود و شکم ما از غذایی که مادر تهیه دیده بود
سنگین شده بود و من در این اندیشه بودم که فردا با خوردن غذای

عید بازهم همین شرایط خواهد بود. چشم‌هایمان گرم شده بود و تقریباً همه در حال چرت‌زدن بودیم. پدربزرگ روی صندلی چرت می‌زد، ما او را ترک کردیم و برای شرکت در مراسم شب عید راهی کلیسا شدیم. در کلیسا ایستادم، در کنار افرادی که از زمانی که کوچک بودم آن‌ها را می‌شناختم، کسانی که به من لبخند می‌زدند و با هم سرودهای کریسمس را خواندیم. سرودهایی را که به یاد می‌آوردم با صدای بلند خواندم و آن‌هایی را که به یاد نداشتم وانمود می‌کردم در حال خواندن هستم. در تمام این مدت تلاش کردم به سام و کارهایی فکر نکنم که احتمالاً در این لحظات می‌کند، درست مانند تقریباً 118 باری که در روز انجام داده بودم. گاهی ترینا از گوشه چشم نگاهی به من می‌انداخت و لبخند ظریف و دلگرم‌کننده‌ای به من می‌زد و من نیز لبخندی تحویل او می‌دادم، مثل اینکه بگویم من خوبم. همه چیز خوب بود، گرچه من خوب نبودم. زمانی که به اتاق کوچک و بدون پنجره‌ام در خانه برگشتم احساس آسودگی داشتم. شاید به این دلیل که در اتاق کودکی‌هایم بودم یا شاید به این دلیل که از تلاطم‌های احساسی وحشتناک سه روز گذشته بسیار احساس خستگی می‌کردم؛ اما به هر حال برای اولین بار پس از اینکه به انگلستان آمده بودم به محض اینکه دراز کشیدم بی‌درنگ خوابم برد.

کموبیش بیدار شدن ترینا در ساعت 5 صبح را متوجه شدم و زمانی که پدر بر سر تام فریاد می‌زد و می‌گفت هنوز صبح نشده است و اگر همین الان به رختخواب برنگردد به بابانوئل می‌گوید تا همین الان هدیه‌هایش را برگرداند، کمی مضطرب شدم. دفعه بعد که بیدار شدم، مامان یک لیوان چای کنار تختخوابم گذاشت و به من گفت که اگر می‌توانم لباس بپوشم و پیش بقیه خانواده بروم، یک ربع از 11 گذشته بود و آن‌ها می‌خواستند هدیه‌ها را باز کنند.

با حیرت به ساعت کوچکم نگاه کردم، ضربه‌ای روی آن زدم و تکانش دادم، باورم نمی‌شد که این‌قدر خوابیده باشم.

مادر سرم را نوازش کرد و گفت: «به این خواب نیاز داشتی عزیزم!» بیست دقیقه بعد درحالی‌که پلیوری با نقش گوزن بابانوئل پوشیده بودم که بینی آن چراغی بود که روشن می‌شد به طبقه پایین رفتم. این پلیور را از میسی خریده بودم، زیرا می‌دانستم که تام از آن لذت می‌برد. همه پایین بودند، لباس پوشیده و صبحانه خورده! من همه را بوسیدم و کریسمس خوبی را برایشان آرزو کردم، بینی گوزن روی لباسم را خاموش و روشن کردم تا تام را خوشحال کنم؛ سپس هدایای

خودم را به دستشان دادم و درعین حال تلاش کردم به مردی فکر نکنم که هدیه‌هایش درون چمدانم باقی مانده بود.

به خودم قاطعانه گفتم که امروز به او فکر نمی‌کنم و این زمان باارزش به خانواده‌ام تعلق دارد و نباید آن را با غم و اندوه خراب کنم.

هدایای من به شدت و بیشتر از آنچه به‌راستی لایقش بودند مورد توجه قرار گرفتند، دلیل اصلی‌اش این بود که از نیویورک رسیده بودند، درحالی‌که اطمینان داشتم می‌شد هدایای تقریباً یکسانی با آن‌ها را از فروشگاه آرگاس 104 خرید. مادر با بازشدن هریک از هدایای من با شگفتی می‌گفت: «این همه راه را از نیویورک تا اینجا آمده است.» تا زمانی که ترینا چپ‌چپ به او نگاه کرد و تام شروع به تقلید صدایش کرد. بدیهی است که هدیه‌ای که از همه ارزان‌تر بود بیشتر مورد توجه قرار گرفت، یعنی گوی تزئینی که با تکان دادن ذرات برف درونش شروع به حرکت می‌کردند و من آن را از یک فروشگاه سوغاتی در میدان تایمز خریده بودم. در مقابل هم خودم هدایایی دریافت کردم، ازجمله یک جفت جوراب از طرف پدربزرگ (اطمینان داشتم مادر آن را انتخاب کرده و خریده است.)؛ صابون از طرف پدر؛ یک قاب کوچک نقره‌ای با یک عکس از خانواده‌مان از طرف مادر (مادر گفت:

«این طوری می‌توانی ما را با خودت هرجا که می‌روی ببری.» و پدر پاسخ داد: «چرا او باید بخواهد چنین کاری را بکند؟ او به نیویورک رفت تا از همه ما دور باشد.»؛ دستگاه موکن بینی از طرف ترینا (ترینا گفت: «این طوری به من نگاه نکن، داری به سنی می‌رسی که بهش احتیاج پیدا می‌کنی!»)؛ یک نقاشی از درخت کریسمس با شعری در زیر آن از طرف تام که با کمی سؤال و جواب معلوم شد که کار خودش نیست. او گفت: «معلم ما می‌گفت شما نمی‌توانید تزیینات درخت را درست روی آن بکشید و به همین دلیل خودش این کار را کرد و ما فقط اسم‌مان را روی آن نوشتیم.»؛ یک هدیه هم از لیلی دریافت کردم که خودش روز قبل از آنکه با خانم تراینور برای اسکی بروند به مادرم داده بود. مادر گفت: «او خوب به نظر می‌رسید لو، واقعا خوب به نظر می‌رسید، گرچه شنیده‌ام که کمی پیش حسابی خانم تراینور را از خودش عصبانی کرده بود.» او یک انگشتر مدل قدیمی نقره‌ای با یک سنگ سبز بزرگ برای من خریده بود که کاملاً اندازه انگشت کوچکم بود. من پیش از این برای او یک جفت گوشواره نقره به شکل دکمه سردست فرستاده بودم که فروشنده فروشگاه‌ای در سوهو به من اطمینان داده بود برای دختران نوجوان بسیار مناسب است.

از همه تشکر کردم و دیدم که پدر بزرگ با رضایت سر تکان می‌دهد.
لبخند زدم و از اینکه در ساختن یک روز خوب برای همه خانواده سهمیم
بودم لذت بردم؛ اما مادر بیش از همه متوجه حالات من بود و پرسید:
«همه چیز خوب است عزیزم؟ به نظر می‌رسد مانند همیشه نیستی!»
او چربی بوقلمون را روی سیب‌زمینی‌ها ریخت و کمی عقب رفت تا
فوران خشمگین روغن از روی آن‌ها فروکش کند و ادامه داد:
«نگاهشان کن، خیلی زود این‌ها ترد و خوشمزه خواهند شد.»
«من خوبم!»

«هنوز هم مشکل جت لگ داری؟ رونی، همسایه سه در پایین‌تر،
می‌گفت وقتی از فلوریدا برگشته بود سه هفته طول کشید تا بتواند
راست راه برود و به دیوار نخورد.»

«آره، یک چیزی شبیه به همین.»

«نمی‌توانم باور کنم که دختر من جت لگ می‌شود. می‌دانی، همه در
باشگاه به من حسادت می‌کنند.»

نگاهی به او انداختم و پرسیدم: «تو هنوز هم به آنجا می‌روی؟»

پس از اینکه ویل به زندگی خود پایان داد، والدینم در باشگاه

اجتماعی که سال‌ها بود در آن شرکت داشتند منفور شدند، زیرا بسیاری از اینکه به خواسته ویل تن داده بودم من را گناهکار می‌دانستند و مدت‌ها بود که بابت این موضوع عذاب وجدان داشتم. «خب، مارجوری به ساینسیستر 105 نقل مکان کرده است. تو که می‌دانی، او در غیبت کردن از همه بدتر بود. بعدش هم یک روز استوارت به خانه ما آمد، او و پدرت در گاراژ کلی با هم حرف زدند، او از پدرت خواسته بود گاهی به باشگاه سر بزند و با هم به استخر بروند و به تدریج همه چیز خوب شد.» او شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «خلاصه اینکه همه این‌ها به یک سال ونیم پیش مربوط می‌شود! مردم موضوعات دیگری برای فکر کردن دارند!»

«مردم چیزهای دیگری برای فکر کردن دارند!» نمی‌دانم چرا؛ اما این جمله تأثیر زیادی بر من گذاشت و ناگهان بغضی سنگین را در گلویم حس کردم و تلاش کردم این موج ناگهانی غم و اندوه را فرو دهم. مادر سیب‌زمینی‌ها را دوباره در فر قرار داد، در فر را با رضایت بست و درحالی که دستکش‌های فر را از دست بیرون می‌آورد ادامه داد: «راستی داشت یادم می‌رفت، امروز چیز عجیبی اتفاق افتاد. نامزدت زنگ زده بود و از من درباره اینکه چرا تو پرواز را از دست دادی حرف

زد و پرسید امکانش هست که خودش دنبال تو به فرودگاه برود.»

خشکم زد. «چی؟»

او در یکی از تابه‌ها را برداشت، بخار زیادی از روی آن برخاست و دوباره در آن را بست. «خب، من گفتم او اشتباه می‌کند و تو اینجا هستی. بعد گفتم که امروز به اینجا خواهد آمد. راستش این شیفتهای شبانه خیلی بد هستند، من در رادیو شنیدم که می‌گفتند شیفتهای شبکاری می‌توانند به مغز آسیب بزنند. بهتر است این را به نامزدت بگویی.»

«او کی می‌آید؟»

مامان به ساعت نگاه کرد. «آه... فکر می‌کنم گفت که شیفتش بعد از ظهر تمام می‌شود و از آنجا به خانه ما خواهد آمد.» او به من نگاه کرد و گفت: «عجب شب کریسمسی خواهد شد امشب. دوست تازه‌ترین هم خواهد آمد، تو او را دیدی؟ متوجه شده‌ای که او این روزها پیراهن می‌پوشد و به خودش می‌رسد؟» مادر به پشت سرش و سمت در نگاه کرد و اضافه کرد: «تقریباً مثل این است که او به انسان عادی تبدیل شده است.» در صدایش حیرت موج می‌زد.

در تمام مدت ناهار کریسمس پشت میز راست و آماده نشسته بودم. ظاهر آرام بود؛ اما با هر صدایی از جا می‌پریدم و به بیرون خیره می‌شدم. هر لقمه از غذای خوشمزه مادر با فشار از گلویم پایین می‌رفت و شوخی‌های خنده‌داری که پدر کنار میز تعریف می‌کرد، از یک گوشم وارد شده و از گوش دیگرم خارج می‌شد. نمی‌توانستم بخورم، نمی‌توانستم بشنوم، نمی‌توانستم احساس کنم و تمام وجودم به انتظاری اضطراب‌آور بدل شده بود.

به ترینا نگاه کردم؛ او نیز دست کمی از من نداشت و بهروشنی با اضطراب در انتظار آمدن ادی بود. چقدر همه چیز دشوار به نظر می‌رسید؛ اما دست‌کم دوست ترینا به او خیانت نکرده بود و ترینا فقط می‌خواست او را با والدینمان آشنا کند.

ناگهان باران شروع شد و قطره‌های درشتش با صدا به شیشه پنجره کوبیده می‌شدند. آسمان گرفته و تاریک شد تا با هوای ابری دل‌من همخوانی داشته باشد. گاه نگاهم به چشم‌های مادرم می‌افتاد که با کنجکاو و نگرانی به من خیره شده بود؛ اما او چیزی از من نپرسید و من هم برای گفتن داوطلب نشدم.

به تمیز کردن ظرف‌ها کمک می‌کردم و در همان حال از خوبی اینکه در

نیویورک مواد غذایی را به خانه‌ها می‌آوردند حرف می‌زدند که ناگهان صدای زنگ در به گوش رسید و احساس کردم زانوهایم شل شدند.

مادر به من نگاه کرد. «تو حالت خوبه لوئیزا؟ خیلی رنگت پریده.»

«بعدا بهت میگم مامان.»

مادر به سختی به من خیره شد، سپس خطوط صورتش نرم شد. «من

پشتت هستم عزیزم.» او دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم قرار داد و

گفت: «هر موضوعی که رخ داده باشد فرقی نمی‌کند عزیزم، من

پشتت هستم.»

—

سام پشت در ایستاده بود. یک پلیور به رنگ آبی کبالتی بر تن داشت

که تابه‌حال آن را ندیده بودم و با ناخشنودی در این فکر بودم که چه

کسی می‌تواند آن را برای او خریده باشد. او به من با مهربانی لبخند

زد و در انتظار بود به سمتش بروم؛ اما در آستانه در ایستادم و به

لبخندش واکنشی نشان ندادم.

«می‌خواهید داخل شوید؟» صدایم به‌طور عجیب‌گرایی رسمی بود.

«متشکرم!»

جلوتر از او در راهرو باریک به سمت پایین حرکت کردم و منتظر ماندم تا او با والدینم در اتاق نشیمن دیدار و احوالپرسی کند؛ سپس او را به آشپزخانه بردم و در را بستم. حضور او را مانند یک میدان مغناطیسی در اطرافم حس می‌کردم.

«چای میل داری؟»

«حتماً... پلیور قشنگی پوشیدی!»

«آه... ممنونم!»

«بینی‌اش روشن مانده است!»

«راستی؟» و پایین را نگاه کردم و بینی گوزن را خاموش کردم. دوست نداشتم چیزی وجود داشته باشد که گفت‌وگوی ما را عادی و ملایم کند. او پشت میز نشست، صندلی‌های آشپزخانه ما اندازه بدن او نبودند. چشمانش هنوز به من می‌نگریستند و دستانش را انگار که یک مصاحبه شغلی داشته باشد روی میز گذاشت. می‌توانستم از اتاق نشیمن صدای خنده پدر را به سبب فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد بشنوم و همچنین صدای شاد تام به گوش می‌رسید که می‌گفت این فیلم چقدر خنده‌دار است. خودم را مشغول تهیه چای

کردم؛ اما می‌توانستم نگاهش را روی پشتم حس کنم، نگاهی که انگار پوستم را می‌سوزاند و سوراخ می‌کرد.

سام من من کنان گفت: «پس...» و وقتی لیوان چای را در مقابلش قرار دادم و نشستم، ادامه داد: «پس در خانه هستی.»

من تقریباً مبهوت بودم، به چهره زیبای او در آن سوی میز نگاه می‌کردم، به شانه‌های ستبر و دست‌های خوش‌تراشش که به دور لیوان چای به هم گرده خورده بود و فقط یک فکر در سرم بود «اگر این مرد من را ترک کند، خواهم مرد!» اما ناگهان خودم را ایستاده تصور کردم، در مقابل در واگن، هوای سرد و یخ‌زده، پاهای یخ‌زده‌ام داخل کفش‌های خیس و انفجار موج سرمایی که خنده او و کیتی در درون ذهن من به وجود آورده بود، همه به ناگاه به مغزم هجوم آوردند!

گفتم: «من دو روز پیش برگشتم.»

او پس از مکثی کوتاه گفت: «خب؟»

«پنجشنبه شب فکر کردم بیایم و تو را غافل‌گیر کنم.» ناخن‌هایم روی

رومیزی را می‌خراشیدند. «اما متأسفانه خودم غافل‌گیر شدم!»

چهره‌اش نشان می‌داد که همه چیز را دریافته است، اخمی بر
چهره‌اش نشست، چشمانش به دوردست خیره ماند. «لو، من
نمی‌دانم تو چه دیدی؛ اما...»

«اما چی؟ همه چیز آن طوری نبود که من فکر می‌کردم؟»

«خب، هم آره و هم نه!»

این پاسخ مانند مشتی بر صورتم فرود آمد.

«بگذار بیش از این ادامه ندهیم سام.»

او به من خیره شد.

«آن چیزی که من دیدم از نظر من کاملاً روشن است و این خیلی بد

خواهد بود که تو بخواهی من را به دروغ متقاعد کنی که چیزی که

من با چشم خودم دیده‌ام حقیقت ندارد. هم برای من و هم برای تو!»

سام لیوان چای را رها کرد، برای لحظاتی چهره‌اش را در دستانش

گرفت.

«من او را دوست ندارم لو!»

«من واقعا اهمیتی نمی‌دهم که تو در مورد او چه احساسی داری.»

«خب باشد؛ اما می‌خواهم که بدانی. بله، تو در مورد کیتی درست می‌گفتی، من در مورد رفتار او اشتباه کرده بودم و الان می‌دانم که او من را دوست دارد.»

پوزخندی تلخ تحویل او دادم. «و تو هم او را دوست داری.»

«من نمی‌دانم چه احساسی در مورد او دارم؛ اما می‌دانم که تو را دوست دارم. تنها کسی که همیشه در ذهن من هست تو هستی، اولین کسی که موقع بیدار شدن از خواب به او فکر می‌کنم و آخرین کسی که شب موقع خواب به او می‌اندیشم؛ اما این شرایطی که وجود دارد...»

«نه، تو نمی‌توانی بابت اینکه من اینجا نیستم من را سرزنش کنی. تو بودی که به من جرئت دادی به نیویورک بروم. ما در این مورد با هم حرف زدیم و تو قبول کردی. تو به من گفتی که برو!»

بین ما چند لحظه سکوت برقرار شد. من به دستان بسیار قدرتمند او خیره شده بودم؛ اما نگاهم را از آن‌ها برگرفتم و به رومیزی نگاه کردم.

«می‌دانی لو، برای مدت زیادی تنها زندگی کرده‌ام. تو دری تازه به

زندگی برای من باز کردی. تو من را عادت دادی تا کسی را در زندگی

داشته باشم...»

«اوه خدای من، پس می‌خواهی بگویی این تقصیر من است.»

«من این را نمی‌گویم!» او این جمله را سریع گفت، مکث کرد و ادامه

داد: «من دارم تلاش می‌کنم توضیح دهم. من می‌گویم... من

می‌گویم، مدت‌ها بود که به خودم فکر نمی‌کردم. پس از مرگ خواهرم

دیگر هیچ احساسی به هیچ فردی نداشتم. خب، من و جیک در یک

اتاق زندگی می‌کردیم، فقط من و او! و تنها فکر من مراقبت از او بود.

من فقط او را داشتم، کارم را، خانه نیمه‌تمام خودم را، مرغ‌هایم را و

همین! و به همه آن‌ها عادت کرده بودم و هیچ چیز دیگری در زندگی

نداشتم. با همین‌ها راحت بودم و روزهایم را به سادگی می‌گذراندم...

اما بعد تو وارد زندگی من شدی و شکل زندگی من عوض شد. من

کسی را داشتم که برای او حرف بزنم، کسی که حرف‌هایم را می‌فهمید.

کسی را داشتم که منتظر صحبت کردن با او بودم. می‌توانستم در

پایان یک روز سخت با او درد دل کنم یا در طول روز به او تلفن کنم و

حرف بزنم تا احساس بهتری داشته باشم. می‌دانم، می‌دانم که

مشکلاتی هم داشتیم؛ اما چیزی در عمق احساساتم بود که فقط به تو

تعلق داشت، فقط به تو فکر می‌کرد و در انتظار بودن با تو بود.

می‌دانی چه می‌گویم؟»

او سرش را پایین آورده و به لیوان چای خیره شده بود و عضلات
آرواره‌اش درهم فشرده بودند.

«من و تو هر روز به هم نزدیک‌تر می‌شدیم، من به تو بیش از هرکس
دیگری در زندگی نزدیک بودم. من هرگز چنین احساسی را به
هیچ‌کس دیگر پیدا نکرده بودم. من با تمام وجودم به تو نیاز داشتم و
بعد تو رفتی... تو رفته بودی و من احساسی عجیب داشتم. مثل این
بود که دری به‌سوی تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها برای من باز شده بود و
ناگهان کسی آمد و آن در را به‌شدت روی من بست. انگار که تو
هدیه‌ای بودی که کسی آن را از من ربود.»

«پس چرا به من اجازه دادی؟ چرا گذاشتی بروم؟»

صدای او در اتاق منفجر شد. «چون... چون من چنین مردی نیستم
لو، من مردی نیستم که به خاطر خودم اجازه ندهم تو از من دور
شوی. من کسی نیستم زمانی که تو دوست داری ماجراهای تازه را
تجربه کنی و رشد کنی به اصرار تو را پیش خودم نگه دارم، من چنین
مردی نیستم لو!»

«نه تو چنین مردی نیستی، تو مردی هستی که یک زن، فقط مدت کوتاهی پس از رفتن من به مسافرت توانست تو را به راحتی مجذوب خودش کند، زنی که ظاهراً می‌تواند تمام آن حسی را در تو ایجاد کند که من در تو به وجود می‌آوردم!»

«من فقط تو را دوست دارم! به خاطر خدا لو، تو اینجا هستی، در انگلستان!»

«بله، و تو نمی‌دانی که چقدر آرزو دارم اینجا نبوم.»

سام از من دور شد و تلاش کرد بر خودش مسلط شود. بیرون از آشپزخانه هرچند هنوز تلویزیون روشن بود و صدای آن شنیده می‌شد، اما متوجه بودم که سکوت بر آن حکمفرماست.

بعد از چند دقیقه آرام گفتم: «من نمی‌توانم این کار را بکنم سام!»
«چه کاری؟»

«نمی‌توانم در مورد رابطه کیتی اینگرام و تو نگران نباشم. من دیگر به اینکه اغواگری‌های او نتواند به جایی برسد اعتمادی ندارم. من آن شب چیزی را دیدم که او می‌خواست حتی اگر تو نمی‌خواستی. این تصویر من را دیوانه می‌کند، بسیار غمگین می‌کند و حتی بدتر از

همه...» آب دهانم را به سختی فرو دادم و اضافه کردم: «باعث می‌شود از تو متنفر شوم. من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که فقط در طول سه ماه ما به چنین جایی رسیده باشیم.»

«لوئیزا!»

یک ضربه محکم به در خورد و از لای در صورت مادر نمایان شد. «متأسفم که مزاحمتان می‌شوم؛ اما ممکن است خیلی سریع چای آماده کنم، پدر بزرگ دهانش خشک شده است.»

من بدون اینکه به مادرم نگاه بیندازم گفتم: «حتما!»

مادر داخل شد و کتری را از آب پر کرد. «آنها دارند فیلمی در مورد

آدم‌های فضایی تماشا می‌کنند. یادم می‌آید پیش‌ترها روزهای

کریسمس فیلم‌هایی می‌گذاشتند که همه خانواده در کنار هم آنها را

بینند؛ اما الان این فیلم‌های پر از بزن‌بزن و تیراندازی چیزهایی

هستند که من و پدر بزرگ حتی یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمیم.»

مادرم می‌لرزید، به شدت از اینکه مجبور بود آنجا باشد عذاب می‌کشید

و درحالی‌که منتظر بود کتری به جوش آید با انگشتانش روی میز

ضرب گرفته بود. «می‌دانید، ما سخترانی ملکه را تماشا نکردیم. بابا آن

را ضبط کرد؛ اما من دوست دارم زمانی آن را تماشا کنم که همه دارند
تماشایش می‌کنند. پیرزن بیچاره، فیلمش درون این دستگاه‌های
ضبط می‌ماند تا زمانی که همه فیلم‌های آدم فضایی‌ها و کارتون‌ها را
تماشا کنند و بعد به سراغ او بروند. آن هم بعد از شصت سال خدمت
به این مردم، فکر می‌کنید مگر او چه مدت دیگر روی این تخت
خواهد نشست؟ حداقل کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که او را
زمانی که دارد سخنرانی می‌کند نگاه کنیم. بابا به من می‌گوید این
تفکرات من بسیار مضحک است، زیرا ملکه احتمالا چندین هفته
پیش این سخنرانی را ضبط کرده است. سام، کمی کیک میل داری؟»
«نه، ممنونم جیسی!»

«لو؟»

«نه مامان، ممنون!»

«پس من شما را تنها می‌گذارم.» مادر درحالی که مقدار زیادی از کیک
میوه را درون سینی قرار داده بود لبخند دستپاچه‌ای تحویل‌مان داد و
بیرون رفت. سام از جا برخاست و در را پشت سر او بست.

ما در سکوت نشستیم، صدای حرکت سنگین عقربه‌های ساعت

آشپزخانه تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید، زمان به‌کندی @PDFsCom

می‌گذشت. سام جرعه‌ای بزرگ چای نوشید. احساسی غریب داشتم،
دلم می‌خواست سام از آنجا برود؛ اما این درست مانند آن بود که دلم
بخواهد جانم، تنم را ترک کند!

او در نهایت گفت: «من متأسفم؛ من در مورد آن شب متأسفم؛ اما...
تو داری در مورد من بد قضاوت می‌کنی.»

سرم را تکان دادم، دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم.

«من به تو خیانت نکرده‌ام، اگر هیچ‌کدام از حرف‌های من را باور
نداری، دست‌کم این را باور کن!»

«تو گفتی...»

او به من نگاه کرد.

«تو گفتی... دیگر اجازه نخواهی داد کسی به من آسیب بزند. تو
وقتی که در نیویورک بودی این را به من گفتی.» صدای ضعیف من از
جایی دور در درون سینه‌ام به گوش می‌رسید. «من هرگز فکرش را هم
نمی‌کردم که تو آن کسی باشی که به من آسیب برسانی.»

«لوئیزا...!»

«فکر می‌کنم بهتر است دیگر اینجا را ترک کنی.»

او به سنگینی از جایش بلند شد، مکث کرد، هنوز دست‌هایش روی میز بودند. نمی‌توانستم به او نگاه کنم. نمی‌توانستم ببینم چهره‌ای که آن قدر دوستش داشتم برای همیشه از زندگی من ناپدید می‌شود. او راست ایستاد، نفسش را با صدا بیرون داد و بسته‌ای را از داخل جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت. «کریسمس مبارک!» سپس به طرف در رفت.

من او تا راهرو بدرقه کردم، یازده گام بلند باقی مانده بود تا او از در خارج شود. نمی‌توانستم به او نگاه کنم، اگر به او نگاه می‌کردم، اختیار خود را از دست می‌دادم، به سمتش می‌دویدم تا او را از رفتن بازدارم و از او بخواهم که پیش من بماند، به او قول می‌دادم کارم را رها کنم و از او می‌خواستم کارش را رها کند، می‌خواستم که دیگر کیتی را نبیند. در آن لحظه دوست داشتم از آن زنانی بودم که غرور خود را زیر پا می‌گذارند، زنانی که همیشه به حالشان افسوس می‌خوردم، از آن زنانی که هیچ وقت نمی‌خواستم مانند آنان باشم. ایستادم، با شانه‌های آویزان و فقط به پای او که به طرز احمقانه‌ای بزرگ بود نگاه می‌کردم. صدای کشیده شدن چرخ‌های خودرو بر آسفالت شنیده شد. دری در انتهای خیابان کوبیده شد. پرندگان در بیرون از خانه آواز

می‌بردم، در غرور خود غرق شده بودم و قدمی به جلو بر نمی‌داشتم. سپس ناگهان سام به سمت من آمد و دستانش را به دور من حلقه کرد، در کنار او تمام چیزهایی را حس می‌کردم که برایم اهمیت داشت، عشق و دردی که به سبب ناممکن بودنش در قلبم حس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت آنجا ایستاده بودیم، احتمالا فقط چند ثانیه! اما ثانیه‌ها متوقف شدند، طولانی؛ سپس ناپدید شدند. در این ثانیه‌ها فقط من و او بودیم و احساس دردناک و وحشتناکی که از درون سرم به سوی پاهایم کشیده می‌شد و من را بی‌حرکت و ثابت نگه می‌داشت، انگار هر دو داشتیم به مجسمه‌های سنگی تبدیل می‌شدیم.

«لو...»

اما این صدای سام نبود، صدای خواهرم بود.

«لو، ببخشید ممکن است از سر راه کنار بروید، لطفا؟ من باید رد شوم.»

پلک زدم و سرم را چرخاندم. خواهرم دستانش را بالا برد، تلاش کرد بی‌آنکه به ما بخورد از کنار ما بگذرد. ترینا گفت: «معذرت می‌خواهم...»

من فقط باید...»

سام ناگهان من را رها کرد و با گام‌های بلند کنار رفت و شانه‌هایش را جمع کرد تا در بتواند باز شود و بعد بیرون رفت.

او به عقب نگاه نکرد...

مادر از پشت سرم گفت: «آیا این دوست جدید تریناست؟» او هیجان‌زده بود. پیراهنش را با دست صاف و موهایش را مرتب کرد. «من فکر می‌کردم که او تا ساعت 4 نمی‌آید.»

ترینا به سمت ما چرخید و من از پشت پرده‌ای از اشک دیدم که لبخند کوچک امیدوارانه‌ای روی لبانش می‌درخشد. او گفت: «مادر، پدر، این ادی است.»

او کنار رفت و با دیدن یک زن لاغراندام و سیاه در یک لباس گلدار کوتاه، بی‌اختیار در جای خود خشک شدیم.

اگر برای دومین بار عشق زندگی خود را از دست داده‌اید و احساس می‌کنید دنیا برای شما تیره و تار شده است، پیشنهاد می‌کنم از مهمان خواهرتان در روز کریسمس استقبال کنید، به‌ویژه اگر دوست او یک خانم با پوست رنگی و به نام ادوینا یا همان ادی باشد.

مادر شوک ناشی از دیدار با ادی را با فورانی از خوشامدگویی و تعارف‌ها مخفی کرد. او ترینا و ادی را به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد و زمانی که آن‌ها جلوتر از او به راه افتادند به‌سوی من برگشت و نگاهی از سر حیرت به من انداخت. پیش از اینکه مادر در راهرویی که به آشپزخانه منتهی می‌شد از نظر پنهان شود، تام از اتاق نشیمن به‌سوی ادی دوید و فریاد زد: «ادی!» و پس از اینکه مهمان ما را در آغوش گرفت، درحالی‌که بالا و پایین می‌پرید در انتظار کادوی خود ماند و آنگاه با پاره‌کردن کاغذ کادوی کریسمس خود با یک بسته لوگوی نو به سمت اتاق نشیمن دوید.

پدر در سکوت کامل روی مبل نشست و به مهمان خیره شد. من حیرت و شوک را در همه احساس می‌کردم و فهمیدم زمان آن رسیده است تا وارد شوم و جوّ مهمانی را تغییر دهم، پس جلو رفتم و دستم

را به‌سوی او دراز کردم: «سلام! من لوئیزا هستم،» سپس با لب‌خند اضافه کردم: «خواهرم بدون شک من را با تمام اخلاق‌های بدی که دارم به شما معرفی کرده است.»

ادی دستم را فشرد و گفت: «نه، درواقع او فقط از شما تعریف کرده است. شما در نیویورک زندگی می‌کنید، نه؟»

«بیشتر اوقات!» امیدوار بودم که لب‌خندم خیلی ساختگی به نظر نرسد. «من دو سال در دانشگاه بروکلین تحصیل کردم و هنوز هم دلتنگ آن روزها می‌شوم.»

او کت برنزی‌رنگ خود را از تن درآورد و منتظر ماند ترینا آن را روی جالباسی دیوارکوب و پر از رخت و لباس ما آویزان کند. ادی بسیار ریزنقش بود، یک عروسک چینی با متقارن‌ترین چهره‌ای که تاکنون دیده بودم و چشمانی با مژه‌هایی که در گوشه کمی اغراق‌آمیز آن را به بالا می‌کشیدند. درحالی‌که به‌سوی اتاق نشیمن می‌رفتیم ادی حرف می‌زد، شاید به این دلیل که با ادب بسیار می‌خواست حیرت مادر و پدرم را مخفی نگه دارد. او خم شد و با پدربزرگ دست داد. پدربزرگ با دیدن لب‌خند او لب‌خند زد و دوباره به دیدن تلویزیون ادامه داد.

مادر درحالی‌که چای می‌ریخت گفت: «خب ادوینا، ترینا از تو خیلی کم

برای ما تعریف کرده است، شما چطور با هم دوست شدید؟»

ادی لبخند زد: «من مدیر یک فروشگاه تزیینات داخلی در نزدیکی آپارتمان کاترینا هستم و ترینا چند باری برای خرید پارچه و کوسن و این قبیل چیزها به مغازه ما آمد، ما با هم حرف می‌زدیم و بعد هم چندبار برای نوشیدن قهوه بیرون رفتیم و کم‌کم متوجه شدیم که بین ما نقاط مشترک و یکسان زیادی وجود دارد.»

من خود را در حالی یافتم که با حیرت سر تکان می‌دادم و تلاش می‌کردم دریابم خواهر من با این خانم شیک، ظریف و خوش‌پوش چه مشترکاتی می‌تواند داشته باشد.

«نقاط اشتراک! چقدر دوست‌داشتنی. چیزهایی که مشترک هستند... خیلی عالی... شما کجا هستید... آه، خب منظورم این بود که...»

«که اهل کجا هستم؟ خب من از بلک‌هیت 106 به لندن آمدم و می‌دانم که مردم به‌ندرت از جنوب لندن به شمال آن می‌آیند؛ اما وقتی والدینم سه سال پیش بازنشسته شدند به بورهم‌وود 107 رفتند، بنابراین من جزء آن افراد نادری هستم که هم اهل شمال لندنم و هم جنوب آن.» او نگاهی به ترینا انداخت و لبخند زد، مشخص بود که آن‌ها شوخی‌های مشترک زیادی با هم دارند. «شما چطور؟ شما

همیشه در همین اطراف زندگی کرده‌اید؟»

ترینا گفت: «مادر و پدرم من را با تابوت از استارتفولد بیرون خواهند برد.»

بی‌درنگ گفتم: «البته خدای نکرده!»

ادی گفت: «اینجا شهر بسیار زیبایی است، خیلی ساکت و دنج به نظر می‌رسد و می‌توانم درک کنم که چرا دوست دارید در همین جا بمانید.» او سپس بشقابش را بالا برد و گفت: «این کیک شما شگفت‌انگیز است خانم کلارک، شما خودتان آن را پختید؟ مادرم هم از این کیک می‌پزد و قسم می‌خورد که باید میوه‌ها را تا سه ماه در شربت خیساند تا چنین طعمی به خود بگیرند.»

ترینا گفت: «آره مامان واقعا عالیه، این کشمش‌ها خیلی نرم و خوشمزه هستند.»

دیگر همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت و من فرصت یافتم لبخند بزنم و با عجله اتاق را ترک کنم.

—

در شکستن دل سلسله‌مراتبی مشخص وجود دارد و من آن‌ها را

تجربه کرده‌ام. در صدر این سلسله‌مراتب مرگ کسی قرار دارد که عاشقش هستید. هیچ موقعیتی وجود ندارد که باعث شوک و غمی بیش از این شود و شما بیش از هر زمان دیگری همدردی دیگران را دریافت می‌کنید: چهره‌ها با دیدن شما درهم می‌شوند، یک دست برای فشردن شانه‌تان به‌سوی شما دراز می‌شود «آه خدای من، من خیلی متأسفم» و پس از آن احتمالاً دردناک‌ترین راه برای از دست دادن فردی که عاشقش هستید خیانت است. شما در این مورد هیچ احساس همدردی دریافت نمی‌کنید. از دید همه جدایی ما بسیار طبیعی بود، چون من تصمیم گرفته بودم در قاره دیگری زندگی کنم. زمانی که عشقتان را به سبب خیانت از دست می‌دهید، همه به دنبال سرنخی هستند که نشان دهد شما هم در این امر مقصر بوده‌اید «خب این طوری که رابطه شما پیش می‌رفت، حدس می‌زدم چنین اتفاقی بیفتد!»

من نوعی از این واکنش را در مادرم دیدم، البته در غلافی از محبت و نگرانی مادرانه! سپس پدرم. خب این اتفاق واقعا خجالت‌آور بود؛ اما زیاد شوک‌آور به نظر نمی‌رسید و من در قلبم این را با سوزش زیادی حس کردم و به خودم گفتم «منظورت از اینکه چندان شوک‌آور نیست چیست؟ من عاشقش بودم!»

آن روز به‌کُندی گذشت، ساعاتی بارانی و غم‌انگیز که انگار کش می‌آمدند. کمی خوابیدم و از اینکه آمدن ادی به خانهٔ ما و شوک ناشی از سوءتفاهم در مورد جنسیت او توانسته بود حواس دیگران را از من پرت کند، خوشحال بودم. حمام کردم و در زیر آب اشک‌هایی را پاک کردم که روی گونه‌هایم می‌ریخت و امیدوار بودم کسی متوجه پف چشم‌هایم نشود. مادرم برایم چای آورد و تلاش کرد بیش از حد صحبت نکند. با شرایطی که داشتم بودن در جایی که همه شاد بودند و می‌خواستند روز خوبی داشته باشند چندان آسان نبود. ادی و ترینا با هم در حال گفت‌وگو بودند و در مورد موضوعی در یک مجله با هم حرف می‌زدند درحالی‌که تام هم با شادی در بین آن‌ها جست‌وخیز می‌کرد.

ترینا خوشحال بود و من از اینکه می‌دیدم او زندگی تازه‌ای را با دوستان تازه و راهی متفاوت انتخاب کرده است، لذت می‌بردم و آرزو می‌کردم ای‌کاش این جای خالی بزرگ را در قلب خود حس نمی‌کردم. سام رفته بود و به او اجازه داده بودم من را ترک کند. حتی دیگر آن خشم وحشتناکی را که در چهل‌وهشت ساعت گذشته ذهن و روانم را در خود گرفته بود نیز حس نمی‌کردم. شاید برای دیگران به پایان رسیدن رابطه‌ام با سام درک‌کردنی بود؛ اما در من هیچ حسی را به

وجود نیاورد. من خالی بودم، تهی، انگار در کما فرو رفته بودم!

بعد از ظهر روز بعد از کریسمس وقتی خانواده‌ام روی مبل نشستند (خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم در خانه ما زمان زیادی صرف صحبت کردن، غذا خوردن یا هضم مواد غذایی می‌شود.) از خانه بیرون آمدم و راهی قلعه شدم. قلعه خالی بود، به جز زنی که بادگیر پوشیده بود و همراه با سگش به سرعت راه می‌رفت. زن با دیدن من به علامت سلام سرش را تکان داد، طوری که مشخص بود بیش از این نمی‌خواهد به صحبت با من ادامه دهد و باز به سرعت به راه خود ادامه داد. به سمت بارو رفتم، جایی که می‌توانستم روی نیمکت بنشینم و به نقشه پریچ و خم نیمه جنوبی استارتفولد خیره شوم. نشستم و اجازه دادم باد سرد روی چهره‌ام بکوبد، سرما نوک گوش‌هایم را به سوزش درآورد و من در پاهای خود احساس سرمازدگی کردم. نشستم و خواستم به خود بقبولانم که این غم برای همیشه باقی نمی‌ماند. افکارم را آزاد گذاشتم تا به سوی ویل پرواز کنند و به یاد آورم که چه روزهای زیادی را با او در اطراف این قلعه سپری کرده‌ام. به خود گفتم من از غم از دست دادن ویل جان سالم به در

برده‌ام و این بار این غم به وسعت از دست دادن او نیست.

نمی‌خواستم به سام فکر کنم؛ نمی‌خواستم به او و آن زن بیندیشم.

دیگر به فیس‌بوک نگاه نخواهم کرد. من به‌سوی زندگی جدید، لوکس

و هیجان‌انگیزم در نیویورک باز خواهم گشت، به‌طورکامل از او دور

خواهم شد و بخشی از خود را که سوخته و نابود شده است به‌تدریج

ترمیم خواهم کرد و از نو خواهم ساخت. شاید رابطه‌ی ما از همان اول

نیز به اندازه‌ای که به نظرم خوب و عالی می‌آمد نبود. شاید به دلیل

هیجانی که در دیدار اول ما وجود داشت (چه کسی می‌تواند در برابر

یک امدادرسان مقاومت کند؟) ما را وادار کرد تا باور کنیم این هیجان

و احساسات واقعی ماست نه موقعیتی که در آن هستیم. شاید در آن

زمان فقط به کسی نیاز داشتم تا من را از سوگواری بازدارد و شاید

رابطه‌مان یک رابطه‌ی سطحی است و خیلی زود، زودتر از آنچه فکر

می‌کردم به حالت عادی بازگردم.

بارها و بارها تمام این‌ها را برای خودم تکرار کردم؛ اما بخشی از وجود

من به‌شدت آن‌ها را رد می‌کرد و با سرکشی از پذیرفتنشان سر باز

می‌زد. سرانجام زمانی که از تظاهرکردن به اینکه به‌زودی همه چیز

خوب خواهد شد خسته شدم، چشم‌هایم را بستم، سرم را بین دستانم

گرفتم و گریه کردم. در یک قلعه خالی و در روزی که همه در

خانه‌هایشان از روزهای تعطیل خود لذت می‌بردند، اجازه دادم غم و اندوه من را به‌طور کامل فرا بگیرد و بدون اینکه مانع خودم شوم یا بترسم، زار زدم. طوری گریه کردم که اگر در خانه کوچک والدینم در جاده رنفرو یا هنگام برگشت به خانه گاپنیک‌ها بودم، نمی‌توانستم گریه کنم. با غم و خشم گریه کردم، با بیرون ریختن تمام احساساتم بدون اینکه مهارشان کنم.

درحالی‌که سرم بین زانوانم بود فریاد زدم: «لعنتی، من فقط سه ماه است که رفته‌ام!...»

صدایم عجیب‌غریب بود و خفه! و مانند تام که هنگام گریه کردن به‌عمد در آینه به خود نگاه می‌کرد و بیشتر از پیش گریه‌اش می‌گرفت و حتی سخت‌تر گریه می‌کرد، این کلمات نیز به اندازه‌ای برایم غمگین بودند که موجب شدند سنگین‌تر از پیش گریه کنم. «لعنت به تو سام، لعنت به تو که کاری کردی تا فکر کنم ارزش این ریسک را دارد.»

«من هم می‌توانم بنشینم یا این یک عزاداری خصوصی است؟»

سرم را بالا آوردم، در مقابلم لیلی پیچیده در یک کت پارکای سیاه و شال قرمز ایستاده بود و دستانش را روی سینه‌اش گره زده بود. معلوم بود مدتی است آنجاست و من را نگاه می‌کند و به‌طور شگفت‌انگیزی

به نظر می‌رسید دیدن من در تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام برای او
کاملاً سرگرم‌کننده است. درحالی‌که خود را کنار می‌کشیدم و برای او جا
باز می‌کردم می‌خندید.

لیلی گفت: «خب، فکر می‌کنم نیازی نیست از تو بپرسم چه اتفاقی
افتاده است.» سپس ضربه محکمی به بازویم زد.

«از کجا می‌دانستی که اینجا هستم؟»

«تعقیبت کردم، من حوالی خانه شما بودم، آمده بودم تا سری به تو
بزنم. دو روز است از اسکی برگشته‌ام و تو زحمت یک تلفن کردن را
هم به خودت ندادی.»

«متأسفم، من...» نمی‌دانستم چگونه باید جمله‌ام را تمام کنم.

«آره می‌دونم، داغون بودی چون این پسر، سام، تو را رها کرده است.
کار این عجوزه مو بلوند است؟»

سرم را بالا آوردم و به او خیره شدم.

«چند روز قبل از کریسمس در لندن بودم و به ایستگاه آمبولانس سری
زدم تا به سام سلامی بکنم و آن دختره هم آنجا بود، رسماً به سام
آویزان شده بود، عین یک انگل!»

بینی‌ام را بالا کشیدم. «خب می‌توانستی به من خبر بدهی.»

«خدای من، بله قصد داشتم به تو هشدار بدهم؛ اما بعد فکر کردم که خب چه می‌شود؟ مگر تو از نیویورک چه کار می‌توانستی بکنی؟ اوه، مردها خیلی احمق هستند. سام چطور نمی‌توانست بفهمد که این عجوزه چه نقشه‌ای برایش کشیده است؟»

«آه، لیلی، دلم برایت تنگ شده بود.» واقعا تا آن لحظه متوجه نشده بودم که چقدر دلم برای او تنگ شده است. دختر ویل با تمام سرزندگی و شادابی نوجوانی در کنارم بودم. به او تکیه کردم، انگار که انسانی بالغ بود و می‌توانستم غم‌هایم را با او تقسیم کنم. ما به دوردست خیره شدیم و من فقط می‌توانستم خانه، خانه گران‌تچستر، خانه ویل را ببینم.

«تو نباید احساس گناه کنی، همه ماجرا فقط به این دلیل است که این عجوزه زیباست، بینی سربالا دارد، موهای بلوند خوشگل که دورتادور صورتش می‌رقصند و دهانی که...»

«خب، دیگر تا همین جا کافی است!»

او با خون‌سردی گفت: «به هر حال من اگر جای تو بودم اصلا گریه

نمی‌کردم. هیچ مردی ارزشش را ندارد، حتی کتی پری هم همین را می‌گوید. تازه وقتی که گریه می‌کنی چشم‌هایت واقعا واقعا خیلی کوچک می‌شوند عین یک نقطه!»

نمی‌توانستم از خندیدن خودداری کنم.

او برخاست و دستش را به‌سوی من دراز کرد. «پاشو، باید برویم خانه شما، در روز بعد از کریسمس هیچ جایی باز نیست و در خانه ما دلا، پدربزرگ و آن بچه هستند که تحملشان را ندارم. من بیست‌وچهار ساعت دیگر باید وقت بکشم تا مادربزرگ برای بردن من بیاید.»

—

لیلی هنگام چای در خانه ما خبرهایی را به من گفت که در ایمیل‌هایش نوشته بود. اینکه تا چه اندازه مدرسه جدیدش را دوست داشت اما هنوز آن‌طور که می‌خواست در آن، جا نیفتاده بود. او از زندگی با مادربزرگ خود لذت زیاد می‌برد و احساس می‌کرد می‌تواند با او همان‌طور که دوست دارد رفتار کند، رفتاری همراه با شوخی و بذله‌گویی، همان‌طور که با افرادی که واقعا دوستشان داشت رفتار می‌کرد؛ اما با این‌حال رفتار مادربزرگش در مورد خواسته‌اش که دوست داشت تمام دیوارهای اتاقش را سیاه کند بسیار غیرمنطقی بود

علاوه بر این او اجازه نمی داد لیلی رانندگی کند در حالی که کاملاً می دانست چگونه باید رانندگی کند و فقط می خواست پیش از آنکه کلاس های رانندگی را شروع کند بتواند این کار را شروع کند. لیلی فقط زمانی شاد و سرحال نبود که در مورد مادرش صحبت می کرد. مادر لیلی سرانجام پدرخوانده لیلی را ترک گفته بود (چیزی که مدت ها بود مشخص بود) و اکنون در حال برنامه ریزی برای ازدواج با یک آرشیست بود و به نظر نمی رسید که بتواند از این زندگی بی معنا و بی هدف خود دست بردارد.

«هیچ وقت فکر نمی کردم برای دوقلوها دلم بسوزد؛ اما واقعاً برایشان متأسفم! آه» او مکثی کرد و بعد گفت: «من دلم یک سیگار می خواهد. اهل سیگار نیستم اما وقتی از مادرم حرف می زنم عصبی می شوم.»

«متأسفم لیلی!»

«متأسف نباش. من خوبم. من با مادر بزرگ هستم و ماجراهای مادرم دیگر زیاد روی من اثر نمی گذارد. خب، او یک پیام صوتی طولانی برای من فرستاده و با ناله و زاری گفته است که من خیلی سنگ دل و خودخواه هستم چون نمی روم با او زندگی کنم؛ اما برای من مهم نیست.» او شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد: «بعضی وقت ها فکر

می‌کنم که اگر من آنجا مانده بودم تا به حال عقم را از دست داده بودم.» درحالی‌که لیلی از خودش می‌گفت، خود را در آن چند ماه به یاد آوردم، درمانده، غمگین و تنها! و ناگهان از اینکه برای دختر ویل امکان به وجود آمدن این ارتباط با مادر بزرگش را به وجود آورده بودم موجی از لذت را در خود حس کردم.

مادر مرتب داخل و خارج می‌شد و سینی غذا را با سینی برش‌های ژامبون، پنیر و پای گوشت پر می‌کرد و خوشحال بود که لیلی آنجاست، به‌ویژه هنگامی که لیلی با دهان پر از تمام وقایعی که در خانه بزرگ آقای تراینور رخ داده بود حرف می‌زد. لیلی فکر نمی‌کرد آقای تراینور از زندگی جدیدش زیاد خوشحال باشد. دلا، همسر جدیدش، مادر بودن را بسیار سخت می‌دانست و هر بار که بچه‌داری برایش بسیار سخت می‌شد بی‌وقفه غر می‌زد و وقتی از پس این کار بر نمی‌آمد فقط گریه و زاری می‌کرد.

«پدر بزرگ بیشتر وقتش را صرف تحقیقات خود می‌کند و همین هم دلا را بیشتر عصبانی می‌کند؛ اما زمانی که پدر بزرگ تلاش می‌کند به او کمک کند دلا فقط فریاد می‌زند و به او می‌گوید که همه چیز را اشتباه

انجام می‌دهد. استیون بچه را این‌طور نگه ندارد! استیون کت بچه را کاملاً برعکس به او پوشانده‌ای! من به پدربزرگ می‌گویم که به همسرش چیزی بگوید اما او بیش از اندازه مهربان است.»

مادر گفت: «او از نسلی است که در مراقبت از بچه‌ها خیلی مشارکت نمی‌کنند.» سپس رو به من اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم پدرت حتی یک‌بار هم پوشکتان را عوض کرده باشد.»

«او همیشه از مادربزرگ می‌پرسد، به همین دلیل هم من به او گفتم که مادربزرگ تازگی با مردی آشنا شده است.»

چشمان مادرم مثل بشقاب گرد شده بود: «خانم تراینور با یک مرد؟»

«نه، البته که هیچ مردی در زندگی مادربزرگ نیست، او می‌گوید که

اکنون از آزادی خودش لذت می‌برد؛ اما لازم نیست پدربزرگ این را

بداند، نه؟ من به پدربزرگ گفتم که او یک مرد با موهای پرپشت

نقره‌ای است که با یک استون مارتین دوبار در هفته دنبال مادربزرگ

می‌آید و من نامش را نمی‌دانم؛ اما خوب است که می‌بینم مادربزرگ

بازهم خوشحال است. از ته دل می‌دانم که پدربزرگ دوست داشت

بازهم سؤالاتی بپرسد؛ اما چون دلا آنجا بود جرئتش را نداشت و فقط

لبخند می‌زد درحالی‌که معلوم بود لبخندش کاملاً مصنوعی است و

چون نمی‌توانست احساساتش را کنترل کند گفت که بسیار خب و
بعد به اتاق مطالعه خودش رفت.»

مادر گفت: «لیلی تو نباید چنین دروغ‌هایی را بگویی!»

«چرا؟»

«چون، خب، حقیقت ندارند!»

«خیلی چیزها در زندگی حقیقت ندارند، مثلاً همین بابانوئل حقیقت

ندارد؛ اما شرط می‌بندم به تام گفته‌اید که بابانوئل هدیه‌هایش را

می‌آورد. برای پدر بزرگ هم خوب است که تصور کند مادر بزرگ با مردی

آشنا شده است، آن‌ها هرگز با هم حرف نمی‌زنند، پس چه آسیبی

ممکن است به کسی برساند؟»

حرف‌های لیلی مادر را تحت تأثیر قرار داد، این را می‌دانستم، چون

دهان مادرم چند بار باز و بسته شد اما نتوانست سخنی برای گفتن

بیابد.

لیلی گفت: «به هر حال بهتر است به سراغ شام خانوادگی برویم، به

قول بابانوئل، هو هو هو.» سپس رو به من کرد و ادامه داد: «راستی

من هنوز هم تصمیم دارم مادر بزرگ را وادار کنم تا من را به نیویورک

ببرد، او می‌گوید الان وقتش نیست چون هوا در نیویورک سرد است،
اما در بهار این کار را خواهد کرد، پس منتظر باش و در اپریل چند
روزی مرخصی داشته باش. اپریل دیگر بهار کاملاً آمده است، نه؟»
من خندیدم و گفتم: «حتماً منتظر آمدنت هستم.»

20

از: BusyBee@gmail.com

به: KatrinaClark@scottsherwinbarker.com

عکست را بسیار دوست داشتم! تمام عکس‌هایی که روز چهارشنبه
فرستادی عالی و واقعا دوست‌داشتنی بودند؛ اما هنوز عکس مورد
علاقه من همان عکسی است که روز سه‌شنبه با تام برایم فرستادی. از
اینکه می‌بینم زندگی برایت تغییر کرده است و خوشحال هستی بسیار
خوشحال هستم.

تامی عاشقتم!

پی‌نوشت: من خوبم، ممنون که پرسیدی.

نیویورک در کریسمس همان‌طوری است که در اخبارها می‌گویند، همراه با کولاک و برف، خودروهایی که فقط سقفشان دیده می‌شود و بچه‌هایی که در خیابان روی برف سر می‌خورند بدون اینکه حتی این آب‌وهوا بتواند تأثیری بر روحیه شاداب آن‌ها داشته باشد.

خیابان‌های اصلی همان‌طور که شهردار قول داده بود تمیز شده بودند و خودروهای بزرگ برف‌روب با احتیاط و کُندی در مسیرهای اصلی شهر مانند هیولاهای غول‌پیکر مشغول به کار بودند.

در حالت عادی احتمالاً با دیدن برف بسیار هیجان‌زده می‌شدم؛ اما هوای دل‌من‌ابری و گرفته بود و توان شاد بودن را برای هرچیزی در زندگی از من دریغ کرده بود. تابه‌حال کسی دلم را نشکسته بود، دست‌کم یک مرد زنده! وقتی ویل از دنیا رفت فکر می‌کردم که هرگز دیگر غمی را به این شدت احساس نخواهم کرد.

در آن زمان دست‌کم دیگر ویل وجود نداشت؛ اما اکنون سام زنده بود، نفس می‌کشید و مغزم برای یک لحظه هم نمی‌توانست این واقعیت را فراموش کند و به شکلی دیوانه‌وار دوست داشت در هر حالتی در

طول روز دوباره و دوباره ذهنم را به‌سوی سام بکشد. او الان چه می‌کند؟ چه احساسی دارد؟ آیا به من فکر می‌کند؟ آیا از آنچه بین ما گذشته است متأسف است؟ آیا هنوز هم با کیتی است؟ آیا اصلاً به من فکر می‌کند؟ در روز ده‌ه‌بار در ذهنم با او دعوا می‌کردم و حتی در بعضی از آن دعواها برنده هم می‌شدم. فرد منطقی درونم به من می‌گفت که این تفکرات فایده‌ای ندارند و هرچه بوده گذشته و تمام شده است. اکنون من به یک قاره متفاوت بازگشته‌ام، به آینده‌ای بازگشته‌ام که با او هزاران مایل فاصله دارد.

پس از آن گاهی اوقات کمی خوش‌بینی مداخله می‌کرد و به من این توان را می‌داد که باور کنم اکنون آزادترم، اکنون می‌توانم هرکسی باشم که می‌خواهم! به هیچ‌کس گره نخورده‌ام! می‌توانم بدون احساس نگرانی به هر کجای جهان بروم! این تصورات فقط برای مدت کوتاهی می‌توانست برای من فضایی ایجاد کند که احساس کنم می‌توانم بار دیگر از زندگی لذت ببرم؛ اما خیلی زود از بین می‌رفت و من خسته‌تر از پیش باقی می‌ماندم.

خیلی زود در کار غرق شدم. با جورج و اگنس در سپیده‌دم برای دویدن می‌رفتم و حتی زمانی که سینه‌ام می‌سوخت و پاهایم درد

می‌گرفت نیز نمی‌ایستادم. مدام در اطراف آپارتمان در تکاپو بودم، نیازهای اگنس را پیش‌بینی می‌کردم، زمانی که می‌دیدم مایکل بیش از اندازه کار دارد به او کمک می‌کردم، به ایلاریا کمک می‌کردم تا سیب‌زمینی‌ها را پوست بگیرد و حتی زمانی که او به‌وضوح گلویش را با سروصدا صاف می‌کرد او را نادیده می‌گرفتم، حتی به آشوک پیشنهاد کردم در پاک کردن برف‌های جلوی در به او کمک کنم، من به هرچیزی که اجازه نمی‌داد گوشه‌ای بنشینم و فکر کنم نیاز داشتم، آشوک چهره‌ای حیرت‌زده به خود گرفت و از من پرسید که عقم را از دست داده‌ام یا می‌خواهم که او کارش را از دست بدهد.

جاش روز سوم پس از رسیدنم به نیویورک به من پیام داد. من همراه با اگنس به یک فروشگاه لباس کودک رفته بودیم و او درحالی‌که یک جفت کفش در دست داشت به لهستانی با مادرش تلفنی حرف می‌زد و ظاهراً تلاش می‌کرد بداند چه سائیزی را باید بخرد. گوشی‌ام لرزید و من به آن نگاه کردم.

– سلام لوئیزا کلارک اول. خیلی وقت است از تو بی‌خبرم. امیدوارم کریسمس به‌خوبی گذشته باشد. دوست داری یک قهوه باهم بخوریم؟ به متن پیام خیره شدم. هیچ دلیلی برای نپذیرفتن دعوتش نداشتم؛

اما هنوز احساس بدی داشتم. آماده نبودم، حواسم هنوز پر از مردی بود که سه هزار کیلومتر دورتر از من زندگی می کرد.

– سلام جاش. الان خیلی سرم شلوغ است، اگنس اجازه نمی دهد

نفس بکشم؛ اما شاید به زودی. امیدوارم حالت خوب باشد، لو x

او پاسخی نداد و من از پاسخ ندادنش عجیب احساس بدی داشتم.

گری بسته های خرید اگنس را در صندوق عقب خودرو گذاشت و

همان موقع هم تلفن اگنس به صدا درآمد. او به تلفنش نگاه کرد؛

سپس برای یک لحظه از پنجره به بیرون خیره شد و بعد به من نگاه

کرد. «فراموش کرده بودم که امروز درس نقاشی دارم، ما باید به

ویلیامزبرگ شرقی برویم.»

آشکارا دروغ می گفت. ناگهان به یاد آن شام شکوهمند شکرگزاری

افتادم، با همه اتفاقاتی که در آن شب رخ داد و تلاش کردم چیزی از

این یادآوری در چهره ام مشخص نشود، فقط گفتم: «پس من درس

پیانو را لغو می کنم.»

«بله، گری من فراموش کرده بودم درس نقاشی دارم.»

گری بدون گفتن یک کلمه لیموزین را روی جاده به حرکت درآورد.

گری و من در سکوت در خودرو نشسته بودیم و موتور بی سروصدا برای محافظت از ما در برابر سرمای بیرون کار می کرد. از اگنس برای اینکه این بعدازظهر را برای یکی از آن «درس های هنری» انتخاب کرده بود عصبانی بودم. نشستن در سکوت و بیکاری در اینجا بدین معنا بود که من باید بار دیگر میزبان افکار ناخواسته، دردآور و مزاحمی باشم که این روزها مهمان ذهنم شده بودند و به هیچ روی نمی خواستند من را ترک کنند. گوشی خود را روی گوشم گذاشتم و چند موسیقی شاد گوش کردم. از تبلت استفاده کردم تا باقی روزهای اگنس را در این هفته برنامه ریزی کنم. سه بازی آنلاین کردم. به ایمیل ترینا جواب دادم. به بیرون و آسمان درخشان خیره شدم و در این اندیشه بودم که آیا بازهم برف خواهد بارید یا نه! گری یک نمایش کمدی روی تبلت خود تماشا می کرد و درحالی که چانه اش روی سینه اش بود با خرناس می خندید.

زمانی که دیگر از ناخن جویدن خسته شدم گفتم: «می خواهی برویم و یک قهوه بنوشیم؟» سپس نگاهی به ساختمان انداختم و ادامه دادم: «به نظر نمی رسد به این زودی ها بیاید، نیست؟»

«نه، دکترم گفته است باید خوردن دونات را محدود کنم و اگر به
فروشگاه دونات برویم خودت می‌دانی که چه اتفاقی خواهد افتاد!»
نخی را از روی شلوارم برداشتم و گفتم: «می‌خواهی با هم یک بازی
بکنیم.»

«شوخی می‌کنی؟»

آهی کشیدم، به پشتی صندلی‌ام تکیه کردم و به بقیه نمایش کمدی
گوش دادم؛ سپس تنفس گری به تدریج آرام‌تر شد و به خُر خُر تبدیل
شد. آسمان شروع به تیره شدن کرده بود، خاکستری، نامهربان و
غمگین! به احتمال زیاد برف به زودی شروع به باریدن می‌کرد و به
سبب ترافیک سنگین، رفتن به خانه ساعت‌ها طول می‌کشید. ناگهان
تلفنم زنگ خورد.

«لوئیزا؟ تو با اگنس هستی؟ به نظر می‌رسد تلفن او خاموش است.
می‌توانی او را برای من پیدا کنی؟»

من از پنجره به بیرون نگاه کردم، نور زردرنگ استودیوی استیون
لیپکات یک مستطیل روی برف سفید در زیر ساختمان انداخته بود.
«اوه... او فقط... او فقط در حال تلاش برای انجام برخی کارهاست،

آقای گاپنیک. اجازه دهید به اتاق بغلی بروم و از او بخواهم که خودش به شما تلفن کند.»

در طبقه پایین را با گذاشتن دو قوطی رنگ باز نگه داشته بودند و انگار کسی در داخل ساختمان مشغول اسباب‌کشی بود. با قدم‌های سریع پله‌ها را بالا رفتم و خود را به استودیو رساندم. در بسته بود، به سختی تنفس می‌کردم. برای لحظه‌ای به تلفنم سپس به بالا نگاه کردم، نمی‌خواستم وارد شوم، نمی‌خواستم اثباتی انکارنکردنی از آنچه در ذهنم پس از شام شکرگزاری به وجود آمده بود داشته باشم. گوشم را به در فشار دادم و تلاش کردم چیزی بشنوم. از داخل فقط صدای موسیقی و گفت‌وگویی محو به گوش می‌رسید. در زدم، چند ثانیه صبر کردم؛ سپس دستگیره در را فشار دادم. استیون لیپکات و اگنس در انتهای اتاق پشت به من، رو به یک بوم در برابر دیوار ایستاده بودند. استیون یک دست بر کمر داشت و در دست دیگرش سیگاری در حال سوختن دیده می‌شد. اتاق بوی دود و تربانتین و اندکی عطر می‌داد. استیون گفت: «خب، چرا چند عکس دیگر از او برای من نمی‌آوری؟ اگر احساس می‌کنی که این تابلو واقعا او را نشان نمی‌دهد، پس باید...»

«لوئیزا؟!» اگنس به طرف من چرخید و کف دستش را بالا برد، انگار می‌خواست مانع شود که تابلو را ببینم.

گفتم: «متأسفم،» تلفن را به سمت او گرفتم و ادامه دادم: «آقای گاپنیک است. می‌خواهد با تو حرف بزند.»

«نباید اینجا می‌آمدی، چرا در نزدی؟» رنگ چهره‌اش داشت سرخ می‌شد.

«در زدم، خیلی متأسفم. من هیچ راه دیگری نداشتم.» در همان حال که این سخنان را می‌گفتم از در خارج شدم؛ اما توانستم درحالی‌که به سمت راهرو برمی‌گشتم روی بوم تصویر یک کودک با موهای بلوند و چشم‌های درشت را ببینم، ناگهان همه چیز در ذهنم روشن و واضح شد و من همه چیز را درک کردم: افسردگی، گفت‌وگوهای بی‌پایان با مادر، اسباب‌بازی زیاد و خرید پیانو...

استیون خم شد تا یکی از عکس‌ها را از روی زمین بردارد. «نگاه کن، اگر می‌خواهی فقط این یکی را با خودت ببر. فکر می‌کنم در مورد آن...»

اگنس فریاد زد: «خفه شو استیون!» استیون مبهوت بود، انگار دلیل

این واکنش اگنس را نمی‌فهمید؛ اما با این حال از او اطاعت کرد.

من گفتم: «من طبقه پایین منتظر هستم.» و بی‌سروصدا در را

پشت سرم بستم.

—

ما در سکوت به سمت خانه رفتیم. اگنس با آقای گاپنیک تماس گرفت،

از او عذرخواهی کرد و گفت متوجه نشده که تلفنش خاموش شده

است، این تلفن‌ها طوری طراحی شده‌اند که تا دست آدم به دکمه آن

می‌خورد، بی‌آنکه متوجه شود، خاموش می‌شوند. بله، اشکال در

طراحی این تلفن است و باید تلفن جدیدی بخرد. «بله عزیزم، ما در

حال حاضر داریم به خانه برمی‌گردیم... بله می‌دانم.»

اگنس به من نگاه نکرد. درحقیقت من هم به سختی می‌توانستم به او

نگاه کنم. در سرم می‌کوبیدند. آنچه من در حال حاضر می‌دانستم،

تمام وقایع ماه‌های اخیر را روشن می‌کرد.

هنگامی که سرانجام به خانه رسیدیم، چند قدم دورتر پشت سر او در

لابی راه می‌رفتم. به آسانسور رسیدیم، او در برابر آسانسور ایستاد و به

فرش خیره شد؛ اما درنهایت رو به در خروجی به راه افتاد و در همان

حال گفت: «بسیار خب، دنبال من بیا!»

ما در رستوران تاریک هتلی نشسته بودیم، از آن هتل‌هایی که در آن بازرگانان خاورمیانه مشتریان غربی خود را سرگرم می‌کنند. رستوران تقریباً خالی بود و ما درحالی‌که پیشخدمت در کنار میز ایستاده بود تا دو نوشیدنی در برابرمان قرار دهد در سکوت نشستیم. تلاش من برای اینکه بتوانم به چشمان اگنس نگاه کنم بار دیگر به شکست انجامید. اگنس صبر کرد تا پیشخدمت از آنجا دور شود؛ سپس گفت: «این بچه مال من است!»

من جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشیدم، وحشتناک بدمزه بود؛ اما از اینکه این مزه می‌توانست حواسم را از آنچه می‌شنیدم پرت کند خوشحال بودم.

اگنس باز گفت: «دختر من!» صدای او خفه بود و عجیب اینکه خشمگین به نظر می‌رسید. «او با خواهرم در لهستان زندگی می‌کند، حالش خوب است، خیلی بچه بود که او را تنها گذاشتم، حتی زمانی که به لهستان برگشتم هم من را به خاطر نیاورد. خواهرم هم

خوشحال است، چون نمی‌تواند فرزندی داشته باشد؛ اما مادرم

دست من بسیار عصبانی است...»

«اما...»

«وقتی با لئونارد آشنا شدم، در این مورد چیزی به او نگفتم. خب، من خیلی خوشحال بودم... خیلی خوشحال بودم که کسی مانند او من را دوست دارد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که او بخواهد با من ازدواج کند، این فقط مانند یک رؤیا بود. من آمده بودم تا یک ماجراجویی کوچک در نیویورک داشته باشم و بعد به لهستان برگردم؛ اما همه چیز به سرعت پیش رفت. هربار که او را می‌دیدم دلم می‌خواست به او بگویم، هربار می‌گفتم این بار دیگر درنگ نخواهم کرد؛ اما نتوانستم. لئونارد همیشه می‌گفت که دیگر بچه نمی‌خواهد. او می‌گفت که خانواده‌ای تشکیل داده است و نمی‌خواهد خانواده‌ای جز آن داشته باشد. دوست نداشت برادر و خواهر ناتنی در خانواده وجود داشته باشد. ما با هم ازدواج کردیم. او من را دوست دارد اما سر نداشتن بچه معامله کرده‌ایم، پس چگونه می‌توانم به او بگویم؟»

من جلوتر رفتم تا کسی دیگر نتواند حرف‌هایم را بشنود. «اما... اما این دیوانگی است اگنس، تو یک دختر داری!»

«بعد از دو سال چگونه می‌توانم به او بگویم؟ فکر می‌کنم با اعتراف به

این موضوع تمام تصویری که لئونارد در ذهنش از من ساخته است متلاشی می‌شود. او تصور می‌کند هرچه در این مدت درباره‌ی خودم به او گفته‌ام دروغ است. من جهنمی برای خودم ساختم که گریزی از آن وجود ندارد.» او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید و ادامه داد: «من به او دروغ گفتم درحالی‌که برای او اعتماد همه چیز است و من را نخواهد بخشید. راهی برای بازگشت وجود ندارد، بنابراین حقیقت بسیار ساده است، لئونارد خوشحال است، من خوشحالم و می‌توانم برای دخترم همه چیز فراهم کنم. امیدوارم بتوانم روزی خواهرم را متقاعد کنم تا به اینجا بیاید و من بتوانم زوفیا 108 را هر روز ببینم.»

«اما تو حتما دلت برای او خیلی تنگ می‌شود.»

عضلات فکش سخت شدند و گفت: «من می‌توانم آینده‌ی خوبی برای او فراهم کنم.» زمانی که اگنس بار دیگر شروع به حرف زدن کرد احساس کردم تمام آن چیزهایی را برای من می‌گوید که بارها برای خودش تکرار کرده است: «پیش از این خانواده ما شرایط خیلی خوبی نداشت؛ اما اکنون خواهرم در یک خانه بسیار خوب زندگی می‌کند با چهار اتاق خواب، در یک منطقه بسیار خوب و وسایل نو و مدرن! زوفیا می‌تواند به بهترین مدرسه در لهستان برود و با بهترین پیانوها

نواختن پیانو را بیاموزد، او همه چیز خواهد داشت!»

«جز مادر!»

ناگهان اشک در درون چشمش برق زد. «من یا باید لئونارد را ترک کنم یا مجبورم زوفیا را تنها بگذارم، بله من... من... آه، کلمه‌اش چه بود؟... مجازات من، زندگی بدون حضور اوست.» صدایش با بغض کمی خش‌دار شده بود.

نمی‌دانستم چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم، هر دو به لیوان‌های خود خیره مانده بودیم.

«من آدم بدی نیستم لوئیزا. من لئونارد را دوست دارم خیلی زیاد.»
«می‌دانم.»

«پیش از ازدواج تصور می‌کردم می‌توانم پس از عروسی این موضوع را به او بگویم. فکر می‌کردم او کمی ناراحت خواهد شد و می‌توانم قانعش کنم و به این شکل راحت به لهستان سفر کنم و حتی شاید خودش هم با من بیاید و کمی در لهستان بماند؛ اما الان همه چیز خیلی پیچیده شده است. خانواده‌اش از من بسیار متنفرند. تو می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد اگر آن‌ها در مورد زوفیا چیزی

بفهمند؟ می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد اگر تابیتا این چیزها را در مورد
من بدانند؟»

می‌توانستم حدس بزنم.

«من او را دوست دارم. می‌دانم که درباره‌ی من بسیار بد فکر می‌کنی؛ اما
من او را دوست دارم. او مرد خوبی است. گاهی من رفتار بدی دارم
چون او خیلی کار می‌کند و من در این اوقات خودم را بسیار تنها
می‌بینم؛ اما من زندگی بدون او را نمی‌توانم تحمل کنم. او واقعا همان
کسی است که من دوست دارم عمرم را با او بگذرانم و این را از همان
ابتدای آشنایی‌مان می‌دانستم.»

او با انگشت‌های باریکش طرح‌هایی را روی میز می‌کشید. «اما
درعین‌حال زمانی که به دخترم فکر و تصور می‌کنم که باید ده‌پانزده
سال بدون من رشد کند، زمانی که به یاد می‌آورم من بزرگ‌شدنش را
نخواهم دید، با او بازی نخواهم کرد و به نواختن او گوش نخواهم
داد... من...»

او آن‌چنان با صدای بلند آه کشید که توجه پیشخدمت را به خود
جلب کرد. من داخل کیفم شروع به گشتن کردم تا دستمالی پیدا کنم؛
اما چیزی نیافتم و از این‌رو دستمال سفره‌ی روی میز را به او دادم. زمانی

که او بار دیگر به من نگاه کرد، در چهره‌اش نرمی و ملاطفتی مشاهده می‌شد که پیش از این هرگز در او ندیده بودم.

«او بسیار زیباست لوئیزا، تقریباً چهار سال دارد و خیلی باهوش است، خیلی هم بامزه است. او روزهای هفته را می‌شناسد و می‌تواند کشورهای جهان را نام ببرد. او اکنون نیویورک را هم می‌شناسد و بدون اینکه کسی به او یاد داده باشد می‌تواند روی نقشه خطی از کراکوف به نیویورک بکشد. هربار که به دیدنش می‌روم، وقتی می‌خواهم او را ترک کنم به من می‌چسبد و از من می‌پرسد که چرا باید بروی مامان، من نمی‌خواهم تو از پیش من بروی و هربار که او این حرف‌ها را می‌زند تکه‌ای از قلبم کنده می‌شود... آه، خدا می‌داند که قلبم دارد ذره‌ذره خرد می‌شود. گاهی اوقات اصلاً دلم نمی‌خواهد او را ببینم، چون دردی که با ترک کردن او می‌کشم از لذتی که از دیدنش می‌برم بسیار سنگین‌تر است... این است که...» اگنس سرش را پایین انداخت و دستش را بالا برد تا اشک‌هایی را پاک کند که به‌تندی روی چهره‌اش می‌ریختند.

دستمال سفره دیگری به او دادم و گفتم: «اگنس، من نمی‌دانم تو تا چه مدت می‌توانی به این وضعیت ادامه بدهی.»

او چشمانش را پاک کرد، سرش را برای لحظه‌ای به زیر انداخت و وقتی بار دیگر سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، غیرممکن بود کسی باور کند او گریه کرده است. «ما دوست هستیم، نه؟ دوستان خوب؟»
«البته!»

او به پشت سرش نگاه کرد و روی میز به طرف من خم شد. «تو و من هر دو مهاجر هستیم، ما هر دو می‌دانیم چقدر سخت است که جای خود را در این جهان پیدا کنیم. ما به دنیای تازه‌ای آمده‌ایم و داریم تلاش می‌کنیم تا زندگی بهتری پیدا کنیم، باید سخت کار کنیم، سخت‌تر از بقیه، سخت‌تر از کسانی که در اینجا به دنیا آمده‌اند. ساختن یک زندگی در کشوری که متعلق به شما نیست به مراتب دشوارتر است. تو باید بتوانی کار جدید، دوستان جدید و عشق جدید پیدا کنی، باید بتوانی شخص جدیدی شوی! اما این کار هرگز ساده نیست و هرگز بدون هزینه نخواهد بود.»

من آب دهانم را به زحمت فرو دادم و تلاش کردم تا تصویر خیس، سرمازده و عصبانی خود را در برابر درواگن محل زندگی سام از ذهنم بیرون برانم.

«من این را خوب می‌دانم که هیچ‌کس همه چیز را یکجا نخواهد داشت و ما مهاجران این حقیقت را بیش از هرکس دیگری درک کرده‌ایم. از همان زمانی که مهاجرت می‌کنی همیشه بخشی از وجودت در وطن است و بخشی در سرزمینی که برای زندگی انتخاب کرده‌ای. تو هرگز نمی‌توانی شادی کامل داشته باشی. لویی‌زا این هزینه‌ای است که ما باید بپردازیم، هزینه بودن در اینجا، هزینه یافتن یک خود تازه و بهتر!»

او جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید؛ سپس جرعه‌ای دیگر و بعد نفسی عمیق کشید و درحالی‌که با نوک انگشتانش روی میز می‌کشید و انگار با این کار خود را از احساسات بیش از حد خلاص می‌کرد گفت: «تو نباید چیزی به او بگویی. تو نباید به او بگویی که امروز چه دیدی.»

«اگنس، نمی‌دانم تو چطور می‌خواهی این راز را برای همیشه از او پنهان کنی، این حقیقت بسیار بزرگی است، این...»

او دستش را جلو آورد و دست من را در دست گرفت، انگشتانش مچ دستم را به سختی می‌فشردند. «لطفاً. ما با هم دوست هستیم، نیست؟»

به زحمت آب دهانم را فرو دادم.

ثروتمندان هم اسرار خودشان را دارند، همهٔ سرّها به هر حال روزی آشکار می‌شوند. تنها تفاوت این است که اغنیا می‌توانند برای حفظ سرّشان پول پرداخت کنند. از پله‌ها بالا می‌رفتم درحالی‌که باری سنگین و غیرمنتظره بر بارهای انبارشده در دلم افزوده شده بود. به دختر کوچکی فکر می‌کردم که در آن سوی جهان زندگی می‌کند و همه چیز در زندگی دارد به‌جز چیزی که آن را بیش از هرچیز دیگری در این دنیا می‌خواهد، یعنی مادرش! ذهن و قلبم سنگین بود، دلم می‌خواست به شکلی از این همه فشار بکاهم، با خودم فکر کردم شاید بهتر است به خواهرم تلفن کنم، تنها کسی که در این دنیا داشتم؛ اما می‌دانستم که نمی‌تواند قضاوت درستی بکند، برای او اینکه تام در کشور دیگری باشد به این معنا بود که یک دست او را ببرند و به کشوری دیگر ببرند. من به سام فکر کردم و به بهانه‌هایی که ما انسان‌ها برای خود می‌تراشیم تا انتخاب‌هایمان را توجیه کنیم. بعد از ظهر آن قدر در اتاقم نشستم تا افکاری که سرم را به دوران انداخته بودند اندکی آرام گیرند؛ سپس موبایلم را برداشتم و تایپ کردم:

سلام جاش، هنوز پیشنهادات پابرجاست؟

در عرض سی ثانیه پاسخ به دستم رسید:

فقط بگو کجا و کی لوئیزا.

21

جاش را در رستورانی در میدان تایمز دیدم، یک رستوران دراز و باریک که با عکس‌هایی از بوکسورها پوشیده شده بود و کف آن کهنه و چسبناک بود. شلوار جین مشکی پوشیده بودم و موهایم را دم‌اسبی کرده بودم. راهم را از میان مردان میان‌سال و مردهایی که قطر گردنشان از سرشان بیشتر بود باز کردم و به انتهای رستوران رفتم. جاش در آنجا پشت میز کوچکی نشسته بود. کت چرم قهوه‌ای مایل به قرمز به تن کرده بود، از آن کت‌هایی که با دیدنشان به یاد فیلم‌های کابویی امریکا می‌افتید. وقتی من را دید ناگهان لبخند مهربان و صمیمی بر لب آورد، طوری که از اینکه در این دنیا کسی

هست که از دیدن من خوشحال می‌شود لذت بردم و ناگهان خود را
بسیار نامرتب حس کردم.

«سلام، حالت چطور است؟»

«روز خیلی خوبی نداشتم، درحقیقت هفته خیلی خوبی نداشتم و
واقعا به دیدن چهره دوستانه و یک نوشیدنی نیاز داشتم و اولین
کسی که در کل نیویورک به ذهنم رسید تو بودی.»

«خب... این هفته مال تو بود. چی شد؟»

«من... امروز چیزی کشف کردم، یک راز بسیار مهم که نمی‌توانم به تو
بگویم، نه به این دلیل که به تو اطمینان ندارم، بلکه آن قدر بزرگ است
که به زندگی افراد زیادی مربوط می‌شود و بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد و
نمی‌دانم چه باید بکنم.» به پشتی صندلی‌ام تکیه و اضافه کردم: «من
فکر می‌کنم فقط باید یاد بگیرم که این رازها و حقیقت‌های ناگفته را
ببلعم و اجازه ندهم به من آسیبی برسانند. برای همین هم است که
نیاز داشتم با تو حرف بزنم. می‌خواستم با کسی حرف بزنم که بتواند
رک و راست از زندگی‌اش برای من حرف بزند و هیچ راز تیره و تاریکی
در زندگی‌اش نداشته باشد. این طوری می‌توانم به خودم یادآوری کنم
که زندگی می‌تواند طبیعی و خوب هم باشد؛ اما لطفا هیچی از من و

زندگی‌ام نپرس وگرنه حالم بد می‌شود و مجبور می‌شوم از خودم دفاع کنم.»

او دستش را روی قلبش گذاشت. «قسم می‌خورم لوئیزا، من نمی‌خواهم هیچ چیزی در مورد تو بدانم، رازهای مخوفت مال خودت باشد، من فقط از اینکه تو را دوباره می‌بینم خوشحالم.»

«صادقانه می‌گویم اگر می‌توانستم همه را به تو می‌گفتم.»

«من اصلاً در مورد این راز بزرگ و تغییردهنده زندگی کنجکاو نیستم، تو با من در امانی!» او به من لبخند زد و برای اولین بار در تمام این دو هفته احساس تنهایی کمتری کردم.

—

دو ساعت بعد رستوران شلوغ‌تر از پیش شده بود، جهانگردهای خسته به آنجا هجوم آورده بودند و فضای آن بیش از اندازه گرم به نظر می‌رسید. تقریباً همه مسابقه بوکس تلویزیون را تماشا می‌کردند و گاه هم صدا فریاد می‌کشیدند و وقتی بوکسورها صورتهای ورم‌کرده و از شکل افتاده خود را در کنار طناب‌های رینگ در دست می‌گرفتند، نعره‌شان رستوران را به لرزه درمی‌آورد. جاش تنها مردی بود که به مسابقه بوکس در تلویزیون خیره نشده بود، او به پشتی صندلی خود

تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد.

من نیز به نوبه خود روی میز دراز شده بودم و داستان مهمان غیرمنتظره‌ترین را که همه فکر می‌کردیم باید یک مرد باشد، برای او تعریف می‌کردم، یکی از چند داستان معدودی که در طی این روزها اتفاق افتاده بود و می‌توانستم بدون نگرانی آن را برای جاش تعریف کنم. همچنین سگته پدر بزرگ و داستان خریدن پیانو کوچک برای اگنس را برایش تعریف کردم. (من گفتم که این پیانو را برای خواهرزاده اگنس خریدم!!) و از ارتقای خوشایند بلیتم برای سفر به انگلستان به او گفتم.

«اوه خدای من!» ناگهان تمام هیجان و شادی که با تعریف حوادث و هم‌صحبتی با جاش به وجود آمده بود به یک‌باره در من ناپدید شد و بی‌اختیار گفتم: «همه چیز خوب بود، همه چیز جز سام...»

جاش پرسید: «با نامزدت اختلاف پیدا کردی؟»

«نامزد سابق...» صدایم آرام‌تر شده بود و کمی می‌لرزید: «الان دیگر باید به او بگویی نامزد سابق!»

جاش در صندلی‌اش راست نشست و با دقت بیشتری به من خیره

شد. او ابروهای خود را بالا برد. «وای! فقط چند هفته پیش بود که

شما را با هم دیدم.»

«آه، جاش!» پیشانی خود را روی میز گذاشتم. «اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی که چه شده است.»

متوجه سکوتی که بین ما برقرار شده بود بودم اما ذهنم خسته‌تر از آن بود که بتوانم ادامه دهم. غذایی که خورده بودم معده‌ام را آشوب کرده بود و با خود می‌اندیشیدم که آیا می‌شود همین جا کمی چرت بزنم؟ آنجا محیط خوب و گرم و نرمی به نظر می‌رسید، صدای زمزمهٔ مردان هنگام تماشای مسابقه بر میزان خواب‌آلودگی‌ام اضافه می‌کرد و احساس می‌کردم خوابیدن در اینجا به مراتب راحت‌تر از خانهٔ گاپنیک‌هاست؛ سپس دست جاش را روی دستم احساس کردم. «بسیار خب لوئیزا، فکر می‌کنم وقت آن است که از اینجا برویم.»

در بیرون از رستوران او کتش را روی شانه‌هایم انداخت و گفت: «بهتر است جایی پیدا کنیم و قهوه‌ای بنوشیم.»

سرم گیج می‌رفت، احساس می‌کردم مسموم شده‌ام و مجبور بودم کمی به او تکیه کنم تا در راه رفتن به من کمک کند. بوی خوش ادکلنش به مشام می‌رسید، بویی شبیه به بوی ویل، خوب و

گران‌قیمت. نگاهش کردم. او بسیار خوش‌تیپ بود و در این بلوز و

ژاکت زیباتر نیز به نظر می‌رسید و من به‌راستی از او خوشم می‌آمد.

«ممنونم این نظر لطف شماست!»

«اوه خدای من، من تمام این‌ها را با صدای بلند گفتم؟»

جاش خندید و پاسخ داد: «بله!»

«متأسفم، ولی واقعا همین‌طور است! تو خیلی زیبا هستی درست

مانند ستاره‌های بسیار خوش‌تیپ سینمای امریکا. ستاره واقعی فیلم!

جاش؟»

«بله!»

«من واقعا می‌خواهم به تو چیزی بگویم که اصلا نمی‌توانم آن را به تو

بگویم.»

«پس چیزی به من نگو!»

«اما تو درکم می‌کنی، می‌دانم که درکم خواهی کرد! می‌دانی... تو

درست شبیه به کسی هستی که من دوستش داشتم. واقعا دوستش

داشتم. این را می‌دانستی؟ تو خیلی شبیه به او هستی.»

«خوبه... از شنیدنش خوشحال شدم.»

«خوبه! او بسیار خوش تیپ بود. درست مثل تو. ستاره خوش تیپ
فیلم‌های سینمایی! این را قبلا هم گفته بودم نه؟ اما او مُرد. گفته
بودم که او مرد؟»

«متأسفم، متأسفم که او را از دست دادی؛ اما فکر کنم الان بهتر است
به خانه برگردی!» او به من کمک کرد تا کمی جلوتر برویم و بعد یک
تاکسی گرفت و با کمی تلاش به من کمک کرد سوار تاکسی شوم.
راننده به پشت سرش نگاه کرد و پرسید: «کجا، خانم؟»

نمی‌دانستم می‌خواهم به کجا بروم و به جاش نگاه کردم. «آیا
می‌توانی با من بمانی؟»

«حتما، کجا می‌خواهی بروی؟»

نگاه پرسشگر راننده را در آینه دیدم. در صفحه نمایشگر صندلی عقب،
در یک استودیوی تلویزیونی تماشاگران با صدای بلند شروع به
تشویق کردند. خارج از تاکسی راننده‌هایی که پشت تاکسی صف
کشیده بودند شروع به بوق زدن کردند. چراغ‌ها بیش از اندازه روشن
به نظر می‌رسیدند. ناگهان نیویورک بیش از حد پرسروصدا شد، بیش
از اندازه شلوغ بود و بیش از حد پر از همه چیز بود. گفتم: «من

نمی‌دانم. خانه تو! من نمی‌توانم به آن خانه برگردم، هنوز نه!»

جاش خیره شدم و ناگهان بغضم ترکید و صورتم را اشک پوشاند.
«می‌دانستی که بخشی از ما مهاجران در خانه‌مان، در وطنمان، جا
می‌ماند؟»

جاش در صندلی عقب نشست، چهره‌اش مهربان بود. «مهم نیست
لوئیزا کلارک، این اصلاً من را متعجب نکرده است.»
اجازه داد سرم را روی شانه‌اش بگذارم و آرام اشک بریزم.

—

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم، خجالت‌زده! سپس صدای خندیدن
یک مرد به گوش رسید و بوی قهوه تلخ مشامم را پر کرد. تلاش کردم
سرم را از روی بالش بلند کنم؛ اما درد شدیدی که در شقیقه‌هایم
پیچید موجب شد صدایی شبیه به صدای حیوانات درآورم، چیزی
شبیه به زوزه سگ وقتی که دمش لای در می‌ماند. چشمانم را بستم،
یک نفس عمیق کشیدم و دوباره بازشان کردم.
این تخت من نبود.

وقتی چشمانم را برای سومین بار باز کردم، هنوز هم تخت، تخت من
نبود. این واقعیت انکارکردنی باعث شد به اندازه کافی تلاش کنم سرم

را دوباره و بدون در نظر گرفتن درد شدیدی که در شقیقه‌هایم می‌پیچید، بلند کنم و بتوانم باقی اتاق را نیز ببینم. نه، این قطعا تخت من نبود. این نیز اتاق خوابم نبود. درحقیقت این اتاق خواب را تابه‌حال ندیده بودم. لباس‌های مردانه‌ای منظم تا شده و روی صندلی قرار داده شده بودند، تلویزیونی در گوشهٔ اتاق دیده می‌شد و میز و کمد لباس نیز در کنار آن قرار داده شده بود و صدای مرد از نزدیک شدن او خبر می‌داد. در باز شد و جاش وارد اتاق شد، کامل لباس پوشیده و آماده بود. در یک دست لیوانی قهوه داشت و با دست دیگرش تلفنش را روی گوشش قرار داده بود. با دیدن من ابرویش را بالا برد و درحالی‌که هنوز هم در حال صحبت بود لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت.

«بله، یک مشکلی در مترو هست قصد دارم تاکسی بگیرم و بیست دقیقهٔ دیگر آنجا خواهم بود... حتما! مشکلی نیست... نه او آنجاست.»

به شدت تلاش می‌کردم سرخی‌ای که در گونه‌هایم حس می‌کردم از این بیشتر نشود.

«نه، ما دیروز در مورد آن صحبت کردیم. او تمام پرونده‌ها را برای رفتن آماده کرده است. آره این عالی خواهد بود، ناهار هم خوب به

نظر می‌رسد.» جاش تلفنش را درون جیبش قرار داد.

«صبح به خیر! فقط می‌خواستم یک قرص مسکن به تو بدهم. حتما می‌خواهی، نه؟ می‌ترسیدم تو را نبینم و نتوانی قرص‌ها را پیدا کنی.»

«بری؟ کجا؟» دهان من به شدت خشک بود و مزه گچ می‌داد. چندبار دهانم را باز و بسته کردم و از آن صدای ضعیف ناخوشایندی شنیده شد.

«باید برای کار بروم. امروز جمعه است!»

«اوه خدای من، ساعت چند است؟»

«یک ربع به هفت. من باید عجله کنم، همین الان هم دیرم شده است. اشکالی ندارد تو را تنها بگذارم تا خودت بروی؟» او یک کشوی گنجه را باز کرد و یک بسته قرص از آن بیرون آورد و کنار من گذاشت.

«بیا، این باید کمکت کند.»

مویم را از روی چهره‌ام عقب زدم، کمی مرطوب و عرق‌کرده بود. با تعجب پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«ما می‌توانیم بعد درباره آن صحبت کنیم. قهوه‌ات را فراموش نکنی.»

مطیعانه جرعه‌ای از آن نوشیدم، قوی، تلخ و نیروبخش بود.

@PDFsCom

«خب، وقتی از خانه بیرون رفتی یادت باشد که در را محکم بکوبی،
گاهی اوقات خوب بسته نمی‌شود. بعد با تو تماس می‌گیرم.»

او با عجله به سمت در رفت، در راهرو پیچید و از نظر پنهان شد، پیش
از اینکه در را باز کند از صدای کلید متوجه شدم که جیبش را کنترل
می‌کند تا چیزی یادش نرفته باشد؛ سپس رفت.

ناگهان چیزی را به یاد آوردم، با صدای بلند گفتم: «صبر کن، من الان
کجا هستم؟» اما او رفته بود.

—

معلوم شد من در سوهو بودم، جایی با ترافیک سنگین و پرسروصدا و
بسیار دور از جایی که باید باشم. از خیابان اسپرینگ به سمت خیابان
پنجاهونه سوار مترو شدم. هنوز بلوز و شلوار چروک شده دیروز را به تن
داشتم و از اینکه دیشب لباس شب بر تن نکرده بودم خدا را شکر
کردم. من هرگز معنی از هوش رفتن را تا دیشب تجربه نکرده بودم.
تنها چیزی که به یاد داشتم این بود که ما سوار تاکسی شدیم و
بعد...؟!!

اگر از ترس افتادن دستگیره مترو را نچسبیده بودم، سرم را با دو

دست محکم می‌گرفتم؛ اما درعوض تلاش کردم چشمانم را محکم ببندم، خودم را از ضربات کوله‌پشتی‌های مسافرانی که به گوشی‌های خود قفل شده بودند حفظ کنم و بالا نیاورم.

به خودم گفتم که فقط خدا کند امروز زودتر تمام شود. اگر زندگی فقط یک چیز به من آموخته باشد، آن این است که هرچه بخواهی، همان را به دست می‌آوری.

تازه رسیده بودم و داشتم در اتاقم را باز می‌کردم که ناگهان آقای گاپنیک در پشت سرم ظاهر شد. او هنوز لباس ورزشی به تن داشت که در این ساعت عادی به نظر نمی‌رسید و با دیدن من یک دستش را بالا برد، انگار که مدت زمان طولانی‌ای تلاش کرده بود من را پیدا کند.

«آه لوئیزا!»

«متأسفم من...»

«می‌خواهم با شما صحبت کنم، همین الان و در اتاق مطالعه‌ام!»

فکر کردم البته که می‌خواهید، البته. او به سرعت برگشت و در راهرو به راه افتاد. من نگاهی پرحسرت به اتاقم انداختم که در آن لباس‌های

تمیز، دئودورانت و خمیردندان وجود داشت. آرزو داشتم که بتوانم پیش از هر کاری یک قهوه بنوشم؛ اما آقای گاپنیک مردی نبود که بتوان او را منتظر گذاشت.

به تلفنم نگاه کردم و راه افتادم.

—

به اتاق مطالعه رفتم. «من واقعا متأسفم، می‌دانم که ده دقیقه دیر کردم؛ اما من به طور معمول دیر نمی‌کنم، فقط مجبور بودم...»

آقای گاپنیک پشت میز نشسته بود و از ظاهرش نمی‌شد چیزی را دریافت. اگنس نیز با لباس ورزشی روی مبل استیلی که پشت میز

قهوه‌خوری بود نشسته بود. هیچ‌کدام از آن‌ها از من نخواستند

بنشینم. جوی بر اتاق حاکم بود که باعث شد ناگهان احساس وحشت کنم.

«همه چیز روبه‌راه است؟»

«امیدوارم تو بتوانی پاسخ این سؤال را به من بدهی. من امروز صبح

از مدیر امور بانکی‌ام ایمیلی دریافت کرده‌ام.»

«از کی؟»

«فردی که کارهای بانکی من را انجام می‌دهد. لوئیزا آیا شما می‌توانید این صورت‌حساب‌ها را برای من توضیح دهید؟»

او تکه کاغذی را به من داد. این یک صورت‌حساب بانکی بود که چشمان تار من نمی‌توانستند آن را به خوبی ببینند؛ اما با وجود تاری چشمانم یک رقم تکرار شده در آن مشخص بود، تعداد زیادی عدد پانصد دلار که زیر هم قرار گرفته بودند.

تازه در آن زمان بود که به اگنس نگاه کردم، او نشسته و به دستانش خیره شده بود و دهانش به شکل یک خط نازک فشرده درآمده بود. فقط برای لحظه‌ای به من خیره شد و دوباره به دستانش چشم دوخت. دانه درشتی از عرق روی تیره پشتم لیز خورد و به پایین سرازیر شد.

«او به من چیز بسیار جالبی گفت. ظاهراً پیش از کریسمس مبلغی چشمگیر از حساب بانکی ما برداشته شده است. روز به روز از یک خودپرداز در همین نزدیکی‌ها، ما این را فهمیدیم چون حساب من با یک نرم‌افزار ضد تقلب برای شناسایی طراحی شده است. بدیهی است که این مورد کاملاً عجیب بود و از این‌رو مدیر امور بانکی من آن را به من گزارش داد. من از اگنس پرسیدم و او به من گفت کار او نیست،

بنابراین از آشوک خواستم دوربین‌های مداربسته را در روزهای مورد نظر بررسی کند. لوئیزا...» او مستقیم به من چشم دوخته بود.

«رفت‌وآمد تو به ساختمان دقیقا با زمان این برداشت‌ها یکسان بوده است.»

چشمان من گشاد شده بودند.

«من همین الان می‌توانم به بانک بروم و از آن‌ها بخواهم که دوربین‌های مداربسته خود را کنترل کنند و جواب را به من بگویند؛ اما ترجیح می‌دهم آن‌ها را به زحمت نیندازم. چیزی که من می‌خواهم این است که خودت برای من توضیح دهی که اینجا چه خبر است و چرا تقریباً ده‌هزار دلار از حساب مشترک ما برداشت شده است؟»

به اگنس نگاه کردم؛ اما او به من نگاه نمی‌کرد.

دهان من حتی بیشتر از صبح آن روز خشک شده بود.

«من مجبور بودم کاری کنم... خرید کریسمس برای اگنس.»

«شما برای خرید یک کارت دارید. خرید با کارت به وضوح نشان می‌دهد که شما از چه مغازه‌ای خرید کرده‌اید و برای کلیه خریدها رسید هست. رسیدهایی که من آن‌ها را از مایکل و تو تحویل

می‌گیرم؛ اما پول نقد... خرید با پول نقد به این شفافیت نیست. آیا
برای این خرید رسید دریافت کردید؟»

«نه!»

«می‌توانی به من بگویی که چه چیزی خریدی؟»

«من... نه!»

«پس چه اتفاقی برای پول افتاده است لوئیزا؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. آب دهانم را به زحمت فرو دادم؛ سپس گفتم:

«نمی‌دانم.»

«نمی‌دانی؟»

«من هیچ چیزی ندیده‌ام.» احساس کردم گونه‌هایم به رنگ خون
درآمده‌اند.

«پس اگنس دروغ می‌گوید؟»

«نه!»

«لوئیزا، اگنس می‌داند که هرچیزی از من بخواهد بی‌درنگ برایش

آماده خواهم کرد. او می‌تواند ده‌برابر این مبلغ را در یک روز خرج کند.

پس هیچ دلیلی ندارد دزدکی پول نقد را به تدریج از خودپرداز جمع کند، بنابراین من دوباره از شما می‌پرسم که چه اتفاقی برای این پول افتاده است؟»

احساس می‌کردم سرخ شدم، آشفته بودم. سپس اگنس به من نگاه کرد. در چهره‌اش می‌خواندم که می‌خواهد سکوت کنم.

«لوئیزا؟»

«شاید... شاید من آن را گرفته باشم.»

«تو ممکن است آن را گرفته باشی؟»

«برای خرید. نه برای خودم. شما می‌توانید اتاقم را بگردید، همین‌طور حساب بانکی‌ام را بررسی کنید.»

«تو ده‌هزار دلار خرید کردی؟ خرید چه؟»

«فقط... خرده‌ریز!»

او سرش را پایین انداخت، مثل اینکه تلاش می‌کرد بر اعصابش مسلط شود.

«خرده‌ریز!» و به آرامی تکرار کرد: «لوئیزا، شما می‌دانید که مهم‌ترین

اصل برای کار در این خانه اعتماد است.»

«بله آقای گاپنیک و من این را بسیار جدی می‌گیرم.»

«شما به بسیاری از منابع در این خانه دسترسی دارید. کلید، کارت اعتباری، برنامه‌های روزانه این خانواده و بسیاری از اسرار این خانه در اختیار شماست و بابت این کار دستمزد خوبی هم دریافت می‌کنید، زیرا ما ارزش این مسئولیت را درک می‌کنیم و شما هم نباید به چنین اعتمادی خیانت کنید.»

«آقای گاپنیک من این کار را دوست دارم، من نمی‌خواهم...» نگاه ترسانم به سوی اگنس کشیده شد؛ اما او هنوز به دستانش خیره بود. او یکی از دستانش را با دست دیگرش نگه داشته بود و ناخنش به شدت در کف دستش فرو رفته بود.

«شما واقعا نمی‌توانید توضیح دهید که چه اتفاقی برای این پول افتاده است؟»

«من آن را سرقت نکرده‌ام.»

او برای لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد، انگار منتظر چیزی بود و وقتی انتظارش به سرانجام نرسید، چهره‌اش سخت‌تر شد. «این

نامیدکننده است لوئیزا. می‌دانم اگنس خیلی دوستت دارد و احساس می‌کند که تو به او بسیار کمک کرده‌ای؛ اما من نمی‌توانم کسی را در خانه‌ام نگه دارم که به او اعتمادی ندارم.»

اگنس به سرعت گفت: «لئونارد...» اما آقای گاپنیک با بالا بردن دستش او را ساکت کرد.

«نه عزیزم. من پیش از این هم در این شرایط بوده‌ام، متأسفم لوئیزا، اما از این لحظه شما در این خانه سمتی ندارید.»

«چی؟!»

«من یک ساعت به شما فرصت می‌دهم تا وسایلتان را جمع کنید. شما باید یک آدرس به مایکل بدهید تا او با شما در ارتباط باشد و تمام طلبتان برای شما فرستاده خواهد شد. دیگر نمی‌خواهم بیشتر از این در این مورد حرف بزنم و وارد جزئیات شوم. امیدوارم که متوجه باشی این کار بیش از اینکه به نفع ما باشد به نفع خودت است.»

رنگی بر چهره اگنس نمانده بود. «نه، لئونارد. تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

«من نمی‌خواهم بیشتر از این بحث کنم و باید سر کارم بروم. لوئیزا،

یک ساعت شما از همین الان شروع می‌شود.»

او ایستاد و منتظر ماند تا اتاق را ترک کنم.

درحالی‌که سرم در نوسان بود از اتاق مطالعه بیرون آمدم. مایکل در انتظار من بود و چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که او آنجا نبود تا ببیند که من خوب هستم یا نه، بلکه آنجا بود تا من را در طول این یک ساعت دنبال کند، زیرا اکنون من فرد مورد اعتمادی در این خانه نبودم. به آرامی به سمت پایین راهرو رفتم، تصویر مبهمی از چهرهٔ مبهوت ایلاریا در آستانهٔ آشپزخانه را از گوشهٔ چشم دیدم. در جایی در انتهای دیگر آپارتمان صدای گفت‌وگویی هیجان‌زده به گوش می‌رسید. ناتان را نمی‌توانستم ببینم. همان‌طور که مایکل در آستانه در ایستاده بود، چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و شروع به جمع‌آوری وسایلم کردم، نامرتب و با سرو صدا! درون کشوه‌های گنجه را خالی کردم و همه چیز را با بیشترین سرعتی که می‌توانستم درون چمدان ریختم. درون سرم می‌کوبیدند و با خشم در تلاش بودم چیزی را از یاد نبرده باشم: آیا در محل شست‌وشوی لباس‌ها چیزی جا نگذاشته‌ام؟ کفش‌های ورزشی‌ام کجاست؟ و پس از بیست دقیقه کارم تمام شده بود. تمام وسایلم داخل یک چمدان، یک کیف بزرگ و یک کیسه خرید

بسته‌بندی شده بود.

مایکل گفت: «بسیار خب، حالا آن‌ها را بده به من!» من که کوشش می‌کردم وسایلم را از اتاقم بیرون بکشم، لحظه‌ای طول کشید تا دریابم منظور او این نیست که در بردن وسایلم به من کمک کند.

او گفت: «تبلت؟ گوشی تلفن؟ کارت اعتباری؟» آن‌ها را همراه کلیدها در دست او قرار دادم و او آن‌ها را در جیب خود گذاشت.

در امتداد راهرو راه می‌رفتم، هنوز در تلاش بودم تا این اتفاق را درک کنم. ایلاریا کنار در آشپزخانه ایستاده و کف دست‌هایش را روی هم گذاشته بود. همان‌طور که از برابر او می‌گذشتم به او نگاهی انداختم. انتظار داشتم به زبان اسپانیایی ناسزایی نثارم کند یا نگاهی پر از خشم به من بیندازد، از آن نگاه‌هایی که زنان در این سن و سال به دزدها می‌اندازند؛ اما او جلو آمد و بی‌آنکه چیزی بگوید به آرامی دستم را در دست گرفت. مایکل جلوتر از ما حرکت می‌کرد و هیچ توجهی به ما نکرد. سپس به در ورودی رسیدیم.

او پرونده من را به دستم داد.

مایکل گفت: «خدا حافظ، لوئیزا!» از چهره‌اش نمی‌شد چیزی را فهمید.

«موفق باشی!»

یک گام برداشتم و در بزرگ ماهون بی درنگ پشت سرم بسته شد.

دو ساعت بود که در غذاخوری نشسته بودم. شوکه بودم، گریه نمی کردم، خشمگین نبودم، فقط احساس کردم فلج شده ام. ابتدا فکر می کردم اگنس کاری می کند و راهی پیدا می کند تا به همسرش بگوید که اشتباه کرده است، آخر ما دو تا دوست بودیم، بنابراین نشستم و منتظر ماندم. انتظار داشتم کمی بعد مایکل به سراغم بیاید و درحالی که کمی شرمنده به نظر می رسد، آماده است من را به ساختمان لیوری بازگرداند. در انتظار دیدن یک پیامک بارها به تلفنم نگاه کردم - لوئیزا، سوء تفاهم وحشتناکی رخ داده است.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

وقتی متوجه شدم احتمالاً هرگز این اتفاق رخ نخواهد افتاد، فکر کردم همه چیز تمام شده است و من باید به انگلستان بازگردم؛ اما با این کار زندگی ترین را از بین می بردم. در شرایط کنونی بدترین چیزی که ممکن بود برای ترین رخ دهد این بود که من او و تام را از خانه ام

بیرون کنم. پس از آن صحبت‌هایی که مادرم در مورد من و زندگی‌ام در نیویورک با همسایه‌ها کرده بود آن هم پس از دومین شکست، نمی‌توانستم به خانه مادر و پدرم برگردم. بی‌تردید زندگی آن‌ها نیز با بازگشت من به شکل سابق نخواهد بود. زندگی با سام نیز تنها رؤیایی بود که از دست رفته بود.

فنجان قهوه را با انگشتانی که هنوز هم می‌لرزیدند در دست گرفتم و متوجه شدم کاری کرده‌ام که هیچ راهی برای بازگشتم وجود ندارد. فکر کردم با جاش حرف بزنم؛ اما دیشب اولین دیدار جدی ما بود و اینکه از او بخواهم برای مدتی با او زندگی کنم، خواسته‌ای بسیار غیرمعقول به نظر می‌رسید.

حتی اگر محل اقامتی هم برای خودم پیدا می‌کردم، چه فرقی می‌کرد؟ من هیچ کاری نداشتم و نمی‌دانستم آیا آقای گاپنیک می‌تواند مجوز کارم را لغو کند یا نه. احتمالاً این مجوز فقط تا زمانی معتبر بود که برای او کار می‌کردم.

بدتر از همه، تغییر نظرش به من بود، من چهره او را زمانی به یاد آوردم که در انتظار یک پاسخ قانع‌کننده از من بود و دیدن ناامیدی و تحقیر وحشتناک در حالتش از شنیدن جواب‌های خودم را دیدم.

زندگی من در آنجا بود. مردی با این اندازه نفوذ و قدرت اعتقاد داشت که من برای زندگی همسرش مفید بوده‌ام و نظر او به من اعتماد به نفس می‌داد، احساس می‌کردم که در کارم حرفه‌ای و مفید هستم، حسی که پس از ویل هرگز آن را حس نکرده بودم. خیلی دلم می‌خواست که بتوانم برایش توضیح دهم و او را قانع کنم که من هیچ خیانتی در اعتماد او به خودم نکرده‌ام و نظر مثبت او را بار دیگر به خودم جلب کنم؛ اما چطور؟ می‌توانستم چهره اگنس را در برابرم ببینم، با چشمان دریده از ترس و درحالی که رنگش به شدت پریده بود. او حتماً با من تماس می‌گیرد، نه؟ چرا تا حالا به من تلفن نکرده است؟

«می‌خواهی دوباره پُرش کنم عزیزم؟» سرم را بالا بردم، یک زن پیشخدمت میان سال با موهای نارنجی بالای سرم قوری قهوه را نگه داشته بود. او نگاهی به وسایل من انداخت و طوری نگاهم کرد که نشان می‌داد این داستان را بارها و بارها پیش از این دیده است.

«تازه به اینجا آمدی؟»

«نه دقیقاً!» تلاش کردم لبخند بزنم؛ اما بیشتر شبیه به یک شکلک شد.

او برای من قهوه ریخت و صدایش را پایین آورد. «پسرعموی من یک خوابگاه دارد، اگر جایی برای ماندن نداری، این کارتش است، زیبا نیست؛ اما ارزان و تمیز است. هرچه زودتر تماس بگیری بهتر است، می‌دانی که چه می‌گویم؟ پر می‌شود.» او با یک دستش ضربه ملایمی روی شانه‌ام زد و به راه افتاد تا به مشتری بعدی برسد. با این مهربانی کوچک انگار برای اولین بار این حقیقت سنگین و خردکننده بر سرم آوار شد که من تنها در شهری گرفتار شده‌ام که در آن هیچ دوستی ندارم. نمی‌دانستم در شرایطی که نه در خانه اصلی‌ام در انگلستان و نه در این شهر، در نیویورک، جایی برایم باقی نمانده است چه کنم. تلاش کردم خودم را در حالی تصور کنم که به پدر و مادرم توضیح می‌دهم که چه اتفاقی افتاده است؛ اما چه باید می‌گفتم، بار دیگر خود را در برابر راز بزرگ اگنس یافتم. آیا می‌توانستم برای حتی یک فرد این موضوع را توضیح دهم بدون اینکه راز اگنس برملا نشود؟ بی‌تردید والدینم از این موضوع آن‌قدر خشمگین می‌شدند که حتما واکنشی از خود نشان می‌دادند بی‌تردید پدرم به آقای گاپنیک تلفن می‌کرد تا به او بگوید که همسرش دروغ گفته است و اگر اگنس همه چیز را انکار می‌کرد چه؟ من به یاد کلمات ناتان افتادم: «درنهایت ما کارمند آن‌ها هستیم نه دوستشان!» اگر به دروغ گفت که من پول‌ها را دزدیده‌ام

چه؟ آیا او این کار را نمی‌کند؟ و چه چیزهای بدتری ممکن بود رخ دهد؟

شاید برای اولین بار از روزی که وارد نیویورک شدم، آرزو کردم کاش هرگز به اینجا نیامده بودم. هنوز هم لباس شب گذشته را بر تن داشتم، لباسی که چروک و نامرتب شده بود و باعث می‌شد حتی احساس بدتری داشته باشم. درحالی‌که به لیوان قهوه خیره شده بودم، بینی‌ام را بالا کشیدم و آن را با دستمال کاغذی پاک کردم. در بیرون زندگی در منتهن ادامه داشت، بی‌اعتنا و سریع، این زندگی هر ذره‌ای را که بی‌حرکت مانده بود نادیده می‌گرفت. اکنون چه باید بکنم ویل؟ جمع شدن یک توده بزرگ خفه‌کننده را در گلویم حس کردم. در همان لحظه تلفنم به ارتعاش درآمد، به نظر می‌رسید جوابی که می‌خواستم به من رسیده است، ناتان نوشته بود:

لعنتی چه اتفاق افتاده است؟ با من تماس بگیر کلارک.

با وجود حال خرابی که داشتم لبخند زدم.

—

ناتان گفت امکان ندارد بگذارد من در یک خوابگاه لعنتی زندگی کنم،

با وجود خلاف کارها و فروشندگان لعنتی مواد مخدر در این جاهای لعنتی، خدا می‌داند که چه اتفاق لعنتی‌ای ممکن است برای من لعنتی رخ دهد و تنها راه این است که تا ساعت 7:30 عصر صبر کنیم تا آقای گاپنیک لعنتی شام لعنتی خودش را تمام کند و یکدیگر را در ورودی خدمات ببینیم تا دریابیم چه کار لعنتی باید بکنیم.

در یک پیام کوتاه این همه دشنام یک رکورد به شمار می‌آمد. هنگامی که او را ملاقات کردم هنوز میزان خشمش توصیف‌نکردنی بود.

«من از این ماجرا هیچ چیزی نفهمیدم. مثل این است که یک جریان مافیایی است که همه درباره آن سکوت کرده‌اند. مایکل به من چیزی نمی‌گوید جز اینکه این یک "بی‌صداقتی" از طرف توست. به او گفتم که هرگز در تمام عمرم کسی صادق‌تر از لوئیزا ندیده‌ام و همه آن‌ها باید این را بدانند. چه اتفاق لعنتی‌ای افتاده است؟»

او من را به اتاق خود برد و در را بست. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

«خدای من، من هیچ نمی‌فهمم. نوشیدنی می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم.

او دو قوطی باز کرد و یکی از آن‌ها را به من داد، روی صندلی راحتی

نشستم و ناتان نیز روی تخت نشست.

«خب... چی شده؟»

چهره‌ام را درهم کشیدم. «نمی‌توانم چیزی به تو بگویم ناتان.»

ناتان با حیرت ابرویش را بالا برد. «تو هم نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

آه رفیق، به من نگو که تو...»

«البته که نه. من حتی یک قاشق چای‌خوری هم از گاپنیک‌ها سرقت

نکردم؛ اما اگر حقیقت را به تو بگویم اتفاقات بدی رخ خواهد داد...»

این برای کسانی که در این خانه زندگی می‌کنند فاجعه خواهد بود...»

این موضوع خیلی بغرنج است.»

ناتان اخم کرد. «چی؟ یعنی می‌گویی که مسئولیت کاری را بر عهده

گرفته‌ای که درواقع کس دیگری مرتکب شده است؟»

«تقریباً!»

ناتان آرنج خود را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تکان داد. «این

کار درستی نیست.»

«می‌دانم!»

«یک کسی باید کاری بکند. می‌دانی که او در فکر این است که...»

پلیس تماس بگیرد؟»

دهانم از حیرت باز ماند.

«آره، اگنس به او التماس کرده است تا این کار را نکند؛ اما مایکل می‌گوید آن قدر عصبانی است که ممکن است حتی با پلیس تماس بگیرد. فکر کنم چیزی در مورد دستگاه خودپرداز است؟»

«ناتان من این کار را نکرده‌ام.»

«من این را می‌دانم کلارک. از تو چنین کاری بر نمی‌آید.» و جرعه‌ای بزرگ از نوشیدنی خود را نوشید. «لعنتی. می‌دانی، من کارم را دوست دارم، من دوست دارم برای این خانواده کار کنم، کار کردن برای این پیرمرد را دوست دارم؛ اما با این ماجرای که پیش آمده است دیگر انگیزه کافی برای کار کردن ندارم. همیشه تو را به یاد خواهم آورد و اطمینان دارم که مهم نیست آن‌ها چقدر به آدم می‌گویند که کارش خوب است و خودت خوب و عالی هستی و چقدر به تو وابسته هستند، چون لحظه‌ای که دیگر به تو نیاز نداشته باشند یا زمانی که کاری انجام بدهی که دوست ندارند، بنگ! تو را از این در بیرون می‌اندازند و تمام! عدالت در اینجا هیچ معنایی ندارد.»

از زمانی که به نیویورک آمده بودم این طولانی‌ترین چیزی بود که از

ناتان شنیدم.

«من از این شرایط متنفرم لو، با اینکه در این ماجرا تقریباً چیزی برای من روشن نیست، اما معلوم است که تو را قربانی کرده‌اند.»

«این ماجرا خیلی پیچیده است.»

«پیچیده است؟» او برای لحظاتی به من نگاه کرد؛ سپس دوباره سرش را تکان داد. «تو آدم خوبی هستی رفیق، خیلی بهتر از من!»

—

ما قصد داشتیم از بیرون غذا سفارش دهیم؛ اما همین که ناتان کتش را پوشید تا به رستوران چینی که در نزدیکی آپارتمانمان بود برود، ضربه‌ای به در نواخته شد. هر دو از ترس خشکمان زد و به یکدیگر نگاه کردیم. ناتان به من اشاره کرد داخل حمام پنهان شوم. من به داخل حمام خزیدم و در را آرام پشت سرم بستم. در برابر حوله‌ها ایستاده بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد و ناتان یک لحظه بعد گفت: «کلارک، خطری نیست. ایلاریاست.»

ایلاریا پیش‌بند بر تن داشت و کاسه‌ای در دست گرفته بود که در داشت. «این برای توست. شنیدم که داشتید با هم حرف می‌زدید.»

سپس کاسه را به طرف من گرفت. «من این را برای تو پخته‌ام. لازم است چیزی بخوری. این همان خوراک مرغی است که دوست داری، با سس فلفل!»

ناتان ضربه‌ای مهربانانه به پشت ایلاریا زد و گفت: «مرسی رفیق!» ایلاریا جلو آمد و کاسه را با دقت روی میز ناتان گذاشت.

گفتم: «تو این را برای من پخته‌ای؟»

ایلاریا رو به ناتان گفت: «من می‌دانم که او این کاری را که آن‌ها می‌گویند نکرده است. من چیزهای زیادی می‌دانم. چیزهای زیادی در این آپارتمان رخ می‌دهد.» او دستش را روی بینی زد و ادامه داد: «آه بله!»

در کاسه را برداشتم و بوی خوش آن در اتاق پیچید. ناگهان متوجه شدم که من در تمام روز چیزی نخورده‌ام. «ممنونم ایلاریا، من واقعا نمی‌دانم چه بگویم.»

«حالا کجا می‌روی؟»

«اصلا نمی‌دانم.»

ناتان گفت: «چیزی که معلوم است این است که تو نمی‌توانی در

خوابگاه و جاهایی نظیر آن بمانی، باید یکی دو شب را در اتاق من سر کنی تا ببینیم چه باید کرد. من در را قفل می‌کنم و ایلاریا هم چیزی به کسی نخواهد گفت، نه ایلاریا؟»

ایلاریا چهره‌ای به خود گرفت که نشان می‌داد حتی پرسیدنش هم احمقانه است.

ناتان گفت: «ایلاریا تمام عصر داشت به اگنس دشنام می‌داد، برای شام هم خوراک ماهی درست کرد که هیچ‌کدام از آن‌ها دوست ندارند. او می‌گفت آن عجوزه تو را به یک سکه فروخته است. رفیق می‌توانم بگویم من امروز یک‌سری کامل از ناسزاهای اسپانیایی را از او یاد گرفتم.»

ایلاریا چیزهایی زیر لب گفت که من از بین تمام آن‌ها فقط عجوزه را فهمیدم.

—

صندلی راحتی برای ناتان خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ اما او خودش را در آن جا کرد و آماده خوابیدن شد.

او گفت: «کمی عجیب است، نه؟»

«آآآه... آره!» نمی‌دانم از شوک بود یا خستگی یا فقط بلای

حیرت‌انگیزی که آن روز به سرم آمده بود؛ اما ناگهان بی‌اختیار شروع به خندیدن کردم؛ سپس این خنده به گریه‌ای پر اشک بدل شد، روی تخت نشسته بودم و سرم را در میان دستانم گرفته بودم.

«هی رفیق!» او کنارم روی تخت نشست، مشخص بود که نمی‌داند باید چه کار کند. «همه چیز درست می‌شود.»

«چطور درست می‌شود؟ من شغلم، محل زندگی‌ام و مردی را که دوستش داشتم از دست دادم، الان دیگر من هیچ چیزی ندارم. حتی امیدی هم به آینده ندارم، چون آقای گاپنیک فکر می‌کند که من دزد هستم و حتی نمی‌دانم به کدام کشور تعلق دارم.» بینی‌ام را با آستینم پاک کردم و ادامه دادم: «من یک‌بار دیگر همه چیز را به هم ریختم. نمی‌دانم چرا هربار که تلاش می‌کنم تا زندگی تازه‌ای برای خودم بسازم، تلاش‌هایم به فاجعه ختم می‌شود.»

«تو الان فقط خسته‌ای، مطمئن باش که همه چیز درست خواهد شد.»

«درست همان‌طور که با ویل شد، نه؟»

«آه... آن کاملاً متفاوت بود. بیا دیگر... دراز بکش و سعی کن بخوابی.» ناتان در کنارم نشست و من دراز کشیدم و آن قدر گریه کردم تا دیگر نمی‌توانستم گریه کنم و خستگی این روزها و حتی شب‌ها بر من غلبه کرد و خوابم برد.

هشت ساعت بعد بیدار شدم تا خودم را تنها در اتاق ناتان پیدا کنم. لحظاتی طول کشید تا به یاد آورم که کجا هستم و چه اتفاقاتی دیروز رخ داده است. سپس زیر لحاف پاهایم را مانند جنین در شکم جمع کردم و با خود اندیشیدم چه می‌شد اگر می‌توانستم یکی‌دو سال در اینجا بمانم تا زمانی که زندگی‌ام به نوعی شکل می‌گرفت.

گوشی‌ام را نگاه کردم: دو تماس ناموفق و یک سری پیام از جاش که به نظر می‌رسید در اواخر شب گذشته رسیده باشند.

سلام لوئیزا، امیدوارم حالت بهتر شده باشد. جاش x

خوبی؟ فقط می‌خواستم ببینم به خانه رسیدی؟! نکند بازهم در یکی از رستوران‌های میدان تایمز غذا خورده و بیهوش شدی؟ جاش x

بسیار خب. دیگر ساعت دهونیم است و فکر می‌کنم با حالی که دیروز داشتی الان حتما برای خواب به بستر رفتی. امیدوارم تو را نرنجاند باشم، فقط شوخی کردم. به من زنگ بزن!

به نظر می‌رسید از وقایع آن شب، رستورانی که در آن مسابقه بوکس پخش می‌شد و چراغ‌های درخشان میدان تایمز... یک عمر گذشته است.

از تخت پایین آمدم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم و وسایلم را با دقت در گوشه حمام گذاشتم، جایی که اگر آقای گاپنیک سرزده وارد شد، آن را نبیند. به ناتان پیامک زدم و از او پرسیدم چه زمانی برای بیرون رفتن امن است و بی‌درنگ پیام رسید همین الان! آن‌ها هر دو در اتاق مطالعه هستند. از آپارتمان خارج شدم و خواستم از ورودی خدمات خارج شوم. آشوک مشغول صحبت با یک پیک بود و من با قدم‌های سریع و سر آویخته داشتم به در نزدیک می‌شدم که او متوجه‌ام شد، سرش را گرداند، شنیدم که صدایم کرد: «اوه! لوئیزا!» اما من پیش از اینکه بار دیگر صدایم کند از در بیرون رفتم.

منهتن یخ‌زده و خاکستری بود، یکی از آن روزهای غم‌انگیز که به نظر می‌رسید ذرات اکسیژن نیز یخ زدند و در هوا آویزان مانده‌اند. سرما تا

مغز استخوان نفوذ می‌کرد و از مردمی که در خیابان بودند فقط چشم‌ها و گاه بینی‌شان دیده می‌شد. سرم را پایین انداختم و کلاهم را تا چشمانم پایین کشیدم. نمی‌دانستم به کجا باید بروم؛ اما مسیرم به یک غذاخوری ختم شد، امیدوار بودم پس از صبحانه حالم بهتر شده باشد. در غذاخوری نشستم و به مشتریان آن نگاه کردم. ارزان‌ترین مافین را برای خوردن انتخاب و تلاش کردم چسبندگی و بی‌مزه بودن آن را در دهانم نادیده بگیرم.

ساعت از 9 گذشته بود که پیامکی دریافت کردم، مایکل بود. برای لحظه‌ای قلبم ایستاد.

سلام لوئیزا، آقای گاپنیک دستمزدت را تا پایان ماه پرداخت خواهد کرد، تمام مزایای خدمات درمانیات نیز تا همان زمان پرداخت خواهد شد. اعتبار گرین کارتت را هم تغییر نمی‌دهد. اطمینان دارم که درک می‌کنی تمام این‌ها فراتر از آن چیزی است که در قرارداد کاری‌ات آمده است و همه هم فقط به دلیل دخالت اگنس است. با بهترین آرزوها، مایکل.

گفتم: «دستش درد نکند!» و تایپ کردم «ممنونم که به من اطلاع دادید.»

او دیگر پاسخم را نداد.

سپس تلفنم دوباره لرزید.

بسیار خب لوئیزا، من دیگر نگران شدم. یا کاری کردم که تو را ناراحت کرده است یا تو در پارک مرکزی گم شدی و هنوز به خانه نرسیدی!!!
لطفاً با من تماس بگیر. جاش x

من جاش را نزدیک دفترش ملاقات کردم، یکی از آن ساختمان‌های میدتاون که به قدری بلند بود که اگر در پیاده‌رو می‌ایستادی و می‌خواستی به نوک آن نگاه کنی، مغزت تصور می‌کرد هم‌اکنون از پشت به زمین خواهی افتاد. جاش مستقیم به سراغم آمد، یک شال نرم خاکستری دور گردنش پیچیده بود.

«باورم نمی‌شود، تو داری یخ می‌زنی! بیا به جایی برویم تا کمی گرم شوی و چیزی بخوریم.»

ما به یک رستوران بخارآلود کمی دورتر رفتیم، جایی که کارکنان ادارات آن حوالی همراه با پرونده‌ها برای سفارش غذا به آنجا می‌آمدند.
داستانم را برای او نیز گفتم، به همان اندازه‌ای که به ناتان گفته بودم،

فقط اصل داستان بدون هیچ جزئیاتی!

«من واقعا نمی‌توانم بیشتر از این بگویم، فقط می‌توانم بگویم که من چیزی سرقت نکردم. من هرگز در زندگی‌ام چیزی نذریدم، خب، البته غیر از زمانی که هشت‌ساله بودم. ماما هنوز هم گاهی آن را به یادم می‌آورد و می‌گوید ممکن بود تمام زندگی من نابود شود و به جرم و جنایت کشیده شوم!» و تلاش کردم لبخند بزنم.

جاش اخم کرد. «آیا این به این معنی است که تو باید نیویورک را ترک کنی؟»

«من واقعا نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم؛ اما گمان نمی‌کنم گاپنیک‌ها قبول کنند که معرف من برای یک شغل جدید شوند و نمی‌دانم چگونه می‌توانم برای خودم در اینجا کاری پیدا کنم، علاوه‌براین هزینه هتل‌های منتهن بیشتر از آن است که بتوانم با یک کار عادی بپردازم. به هر حال من نه شغلی ندارم و نه جایی برای ماندن و...» اکنون اتاق کوچک و دستمزدی که گاپنیک‌ها به من می‌دادند برایم یک موقعیت بسیار عالی به نظر می‌رسید، حتی با وجود سوسک‌هایی که داشت.

«فکر می‌کنی ماندن در خانه من بتواند به تو کمک کند؟»

به او خیره شدم.

«فقط موقتی، من یک مبل راحتی در اتاق جلویی دارم. احتمالا آن شب آن قدر حالت بد بود که آن را به یاد نمی‌آوری.» و لبخندی ظریف تحویل داد. من فراموش کرده بودم که امریکایی‌ها برخلاف انگلیسی‌ها چقدر راحت دیگران را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند.

«این واقعا نشان‌دهنده محبت توست؛ اما جاش، این فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کند. من فکر می‌کنم حداقل در حال حاضر مجبورم به خانه بروم تا ببینم چه موقعیت دیگری ممکن است برایم فراهم شوم.»

جاش در جایش نشسته و به بشقابش خیره شده بود. «زمان باید بگذرد، نه؟»

«آره!»

«پس امشب هم در اتاق ناتان می‌مانی؟»

«فکر کنم.»

«باشه. فقط با عجله کاری انجام نده، بگذار پیش از اینکه بلیت بگیری من به چند جا تلفن کنم شاید بتوانم کاری برایت بکنم.»

«واقعا فکر می‌کنی کاری برای من وجود داشته باشد؟» جاش همیشه

امیدوار بود، خصوصیتی که من را بیش از پیش به یاد ویل می‌انداخت.

«همیشه راهی وجود دارد. بعد با تو تماس می‌گیرم.»

سپس آن‌قدر عادی من را بغل کرد که انگار هر روز این کار را می‌کنیم و سال‌هاست با هم زندگی می‌کنیم و هر روز ناهارمان را با هم می‌خوریم، بعد شالش را دور گردنش سفت کرد و گفت: «بسیار خوب، من باید بروم. جلسه بعد از ظهر زود شروع می‌شود. دهانت را ببند.» او لبخند زد، دستی برای من تکان داد و از من دور شد.

من روی صندلی بلند پلاستیکی نشسته بودم و هنوز دهانم باز بود.

—

با ناتان در این مورد حرفی نزدیم، فقط با پیامک از او پرسیدم که آیا ممکن است بتوانم امشب هم در اتاق او بمانم یا نه. او پاسخ داد که گاپنیک‌ها ساعت 7 بیرون می‌روند و من می‌توانم یک ربع بعد آنجا باشم. در سرما راه رفتم تا عاقبت در غذاخوری جایی برای نشستن پیدا کردم و آن‌قدر نشستم تا بتوانم سر ساعت معین به خانه برگردم و ایلاریا برایم کاسه‌ای سوپ همراه با دو برش نان بیاورد که به آن‌ها بیسکویت می‌گفت. او خبر داد که ناتان با دوستانش بیرون رفته

است و من تا زمانی که به خواب رفتم او را ندیدم. صبح روز بعد زمانی که بیدار شدم، یاداشتی از او یافتم که می‌گفت امیدوار است حالم خوب باشد و به من اطمینان داده بود که می‌توانم امشب هم در اتاق او بمانم، گرچه شب‌ها کمی خرخر می‌کنم.

ماه‌ها بود که آرزو داشتم وقت آزاد داشته باشم؛ اما حالا که وقت زیادی داشتم، شهر خوشامدگوی منی نبود که دیگر پولی در جیب نداشتم. وقتی خانه امن بود، ساختمان را ترک کردم. آن قدر در خیابان‌ها راه رفتم تا انگشتان پاهایم یخ زدند؛ سپس یک فنجان چای در استارباکس نوشیدم و چند ساعتی در آنجا ماندم تا از اینترنت رایگان آنجا استفاده کنم و دنبال کار بگردم. به نظر نمی‌رسید برای کسی که معرف ندارد بتوان کاری پیدا کرد مگر اینکه فردی باتجربه در صنایع غذایی به شمار می‌آمدم.

حالا که زندگی‌ام به گشتن بین لابی‌های شیک و گرم و سوار شدن به لیموزین محدود نبود، نوع لباس پوشیدنم نیز تفاوت کرده بود. یک پلیور آبی گشاد با شلوار پیشبنددار، چکمه‌های سنگین و جوراب‌های ضخیم پوشیده بودم که اصلاً ظریف و شیک به نظر نمی‌رسید؛ اما ظرافت دیگر اولویت من نبود، دست‌کم این لباس‌ها بدنم را در برابر

سرما محافظت می‌کرد. برای ناهار به یک رستوران فست فود رفتم که
همبرگرهای ارزان قیمت داشت و هیچ کس متوجه نمی‌شد که یک
مشتری فقط یک همبرگر کوچک سفارش می‌دهد درحالی‌که چند
ساعت در رستوران می‌نشیند. اکنون که دیگر پولی برای خرج کردن
نداشتم رفتن به فروشگاه‌ها افسرده‌ام می‌کرد، گرچه در چنین جاهایی
خانم‌های خوبی بودند و می‌شد از اینترنت رایگان هم استفاده کرد.
دوبار به مغازه لباس‌های دست‌دوم لیدیا رفتم. در آنجا با اینکه
دخترها با من مهربان بودند اما به نظر می‌رسید اطمینان دارند من از
آن‌ها لطفی طلب خواهم کرد. زمانی که دیگر از پرسه‌زدن بین
ردیف‌های لباس و کنار زدن و تماشا کردنشان خسته شدم گفتم:
«ممکن است اگر شغلی سراغ داشتید به‌خصوص کاری که مثل کار
خودتان باشد به من اطلاع دهید؟»

لیدیا درحالی‌که ستونی از دود از دهانش بیرون می‌داد گفت: «عزیزم،
ما خودمان هم اینجا اضافی هستیم.»

خواهرش، آنجلیکا، با خشم گفت: «آه، با این کارت لباس‌ها بوی
سیگار می‌گیرند.» سپس رو به من اضافه کرد: «باشد به این اطراف
می‌سپاریم، اگر کاری بود خبرت می‌کنیم.» و تمام این‌ها را طوری گفت

که اطمینان داشتم پیش از این بارها آن را به دیگران هم گفته است.
از مغازه با خستگی و دلسردی بیرون آمدم. نمی‌دانستم چه کار کنم.
هیچ جایی نداشتم، حتی جایی که بتوانم برای مدتی آنجا بنشینم،
جایی که فضایی آرام در اختیارم بگذارد تا بتوانم راحت فکر کنم و
بدانم بهترین اقدام چیست. اگر شما در نیویورک پول نداشته باشید،
یک پناهنده هستید، کسی که هیچ‌کس نمی‌تواند او را برای مدتی
طولانی تحمل کند. فکر کردم شاید وقت آن است که اعتراف کنم
شکست خورده‌ام و برای خرید بلیت هواپیما اقدام کنم.
اما ناگهان فکری به ذهنم رسید.

با مترو به واشنگتن هایتز رفتم و با یک پیاده‌روی کوتاه به کتابخانه
رسیدم. برای اولین بار در این روزها احساس کردم جایی هستم که
برایم آشناست، جایی که پذیرای من است و می‌توانم حس کنم در آن
پناه گرفته‌ام، جایی که می‌تواند به من کمک کند تا راهی به سوی
آینده بیابم. از پله‌های سنگی بالا رفتم و در طبقه اول یک ترمینال
کامپیوتری خالی پیدا کردم. نشستم، نفسی عمیق کشیدم و برای
اولین بار از زمان اخراجم از خانه گاپنیک‌ها، چشم‌هایم را بستم و فقط
اجازه دادم افکارم آرام بگیرند.

انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند و به من اجازه داده بودند در زمزمۀ مردمی که در پیرامونم بودند، در جهانی دور از هرج و مرج و شلوغی شهر، آرام بگیرم. نمی‌دانستم که فقط شادی و آرامش احاطه شدن در دنیای کتاب‌ها بود یا چیز دیگری؛ اما به هر حال در اینجا حس می‌کردم که من هم درست مانند دیگران هستم، کسی که برای یافتن اطلاعات به اینجا آمده است.

در آنجا برای اولین بار توانستم بررسی کنم تا بدانم چه اتفاقی افتاده است. اگنس به من خیانت کرده بود. ماه‌هایی که من با گاپنیک‌ها گذرانده بودم درست مانند جریانی دیوانه‌وار از برابر چشمانم عبور کردند، صحنه به صحنه، از داخل لیموزین به درون سالن‌های زرق‌وبرق‌دار و برعکس و تمام تلاش‌هایی که کرده بودم تا اگنس را شاد نگه دارم و به او امید تازه‌ای برای زندگی ببخشم. همه این‌ها واقعی بودند. به خودم گفتم که اینجا همان جایی است که من هر روز به آن خواهم آمد تا زمانی که استراتژی مناسبی برای بیرون رفتن از این شرایط پیدا کنم. من در اینجا قدم‌هایی را برای ساختن مسیری تازه به‌سوی پیشرفت خواهم یافت.

دانش قدرت است کلارک!

«خانم!»

چشمانم را باز کردم، یک نگهبان در برابرم خم شده بود و مستقیم به
چهره من نگاه می‌کرد. «شما نمی‌توانید در اینجا بخوابید.»

«چی؟»

«شما نمی‌توانید در اینجا بخوابید.»

با ناراحتی گفتم: «من نخوابیده بودم، داشتم فکر می‌کردم.»

«شاید؛ اما لطفاً با چشمان باز فکر کنید، باشد؟ وگرنه باید اینجا را
ترک کنید.» او برگشت و درحالی‌که با بیسیم خود حرف می‌زد از من
دور شد. لحظاتی طول کشید تا به درستی دریابم که منظور این مأمور
چه بوده است. دو تن در میز کناری به من خیره شده بودند و
درحالی‌که چیزی به هم می‌گفتند نگاهشان را از من دزدیدند.
می‌دانستم سرخ شده‌ام. نگاهی دستپاچه به افراد دیگری که در
کتابخانه بودند انداختم و متوجه نگاه خیره و ناخوشایند آن‌ها شدم؛
سپس با به یاد آوردن لباسی که به تن کرده بودم، شلوار جین با
چکمه‌هایی شبیه به چکمه‌های کارگران و کلاه پشمی، تازه منظور
مأمور را دریافتم.

«هی، من بی‌خانمان نیستم!» به سمت او برگشتم. «من با شما برای بسته نشدن اینجا در تظاهرات بوده‌ام! هی آقا! من بی‌خانمان نیستم!» دو زن گفت‌وگویشان را قطع کردند و به من خیره شدند و ابروهای خود را با حیرت بالا بردند.

فقط آن زمان بود که حقیقت چون آوار بر سرم خراب شد: من واقعا یک بی‌خانمان بودم!

22

مادر عزیزم،

معذرت می‌خواهم، از آخرین باری که با تو تماس گرفتم مدت زیادی گذشته است. ما بیست و چهار ساعته در حال کار روی یک معامله با چینی‌ها هستیم و من اغلب ناچارم تمام شب با توجه به تفاوت ساعت در مناطق گوناگون بیدار باشم و کارها را سامان دهم. اگر کمی خسته به نظر می‌رسم دلیلش این است که واقعا احساس خستگی